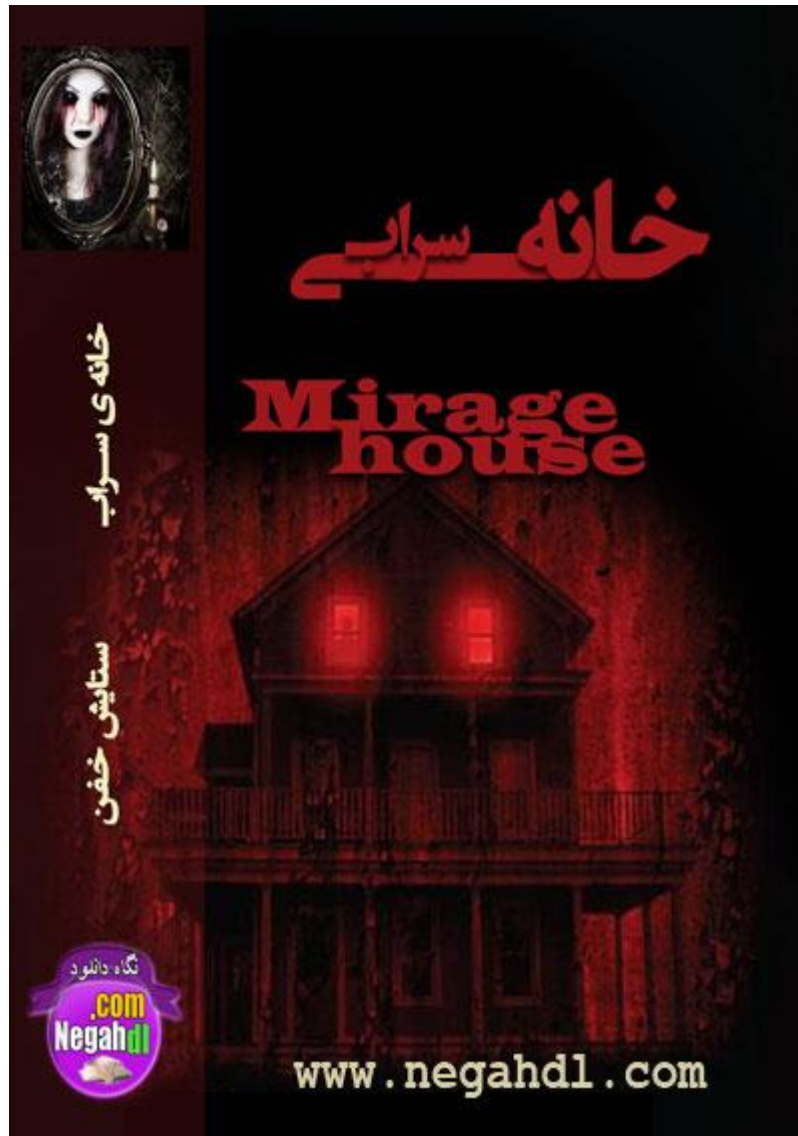


رمان خانه ی سراب | ستایش خفن کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



ژانر: ترسناک

توجه :

این رمان را پایین تر از سن ۱۸ سال نخونید

ستایش :

اینم از این اوفش بالاخره از شر امتحان ها را راحت شدم آزادی یکی زد پس کله ام برگشتم ببینم این بیشعور کی بود که با قیافه زهرا روبه رو شدم زهرا به دختر نسبتا لاغر و خیلی سفید موهای حنایی و چشای قهو ای دماغ متناسب و لب های قرمز برجسته میباشد او هوکی ادبیاتم تو حلقم خخخخ .

من : چه مرگته دوباره تو وحشی شدی.

زهرا : مرض وحشی تویی جد سالارت بدبخت از امروز باید بشینیم کنکور خواندن خانوم.

_ دست رو دلم نزار که خونه .

برگشتیم با سحر روبه رو شدیم سحر به دختر خیلی لاغر و به قول ما اسکلته و صد البته باربی تشریف دارن با پوست گندمی مایل به سفید دماغ کوشولو (کوچولو) خوش فرم چشای نسبتا درشت قهوه ای خوش فرم و لب های قنچه ای . دختر خیلی منحرفیه ولی در کمال منحرف بودن بودنش به دختر پر حرف و به شخصیت غمگین ولی دلنشین .

_ من دیگه حالشو ندارم.

بفرما اینم آخرین نفر گروه ما فاطمه ، به دختر عقب مونده ی کم عقل نه شوخی کردم با شخصیت ترینمون فاطمه است نسبتا بدنی پر داره و دماغ خوش فرم لب هایی قلوه ای چشای مشکی شخصیتی جالب. اگه بخوام خودمون رو توصیف کنم منحرفمون سحره با حالمون فاطمه و شیطون منم البته من مقام نهایت پرویی رو هم کسب کردم و دیوانمون زهرا خخخخخ شوخی کردم زهرا بییشتتر با حجب و وقاره .

من: بچه ها هستین یه تنوع بدیم بریم سفر بعد کنکور بخونیم.

سحر: من هستم.

فاطمه :آره منم خسته شدم اسکیزن (اکسیژن) نیاز دارم.

زهرا: پس منم OKهستم حالا کجا بریم .

من : بریم شمال لب ساحل چه گل بارون دیگه.

همه یکصدا: دروغ میگی .

من : دروغم چیه میریم عشق و حال بزنو برقص حالا هستین.

سحر : رو من یکی حساب کن اونم قرض الحسنه .

فاطمه :منم در حد بنز خفن.

زهرآ: من هم در حد لادیکا .

خوب قرار شد همه بریم خونه چوبی یکی از فامیل های فاطمه فردا هم تو ایستگاه قطار قرار گذاشتیم خیلی خوش حال بودیم این یه سفر ویژه بود آره خیلی با بقیه سفر هایی که رفته بودم فرق داشت یکی از شوم ترین ها بود من اون روز خیلی خوش حال بودم اما غافل از چیزی که انتظارمو میکشید چیزی که فقط تو داستانا ورمان ها بود.

فردا صبح ستایش:

برای سحر دست تکون دادم اونم به فاطمه گفت بیاد .

من:سلام.

سحر:علیک

من:سلام فاطمه.

فاطمه:سلام بر شما ای خانوم .

من: مرض ادبیاتت تو حلق لوزالمعده ام پس این زهرا کجاست.

زهرا: اینجام .

برگشتم پشت سرم بود همیشه مثل جن ظاهر میشه.من: برو بیج بیلیط گرفتین.

سحروزهرا:آره .

فاطمه:منم گرفتم اما هرچی میگرددم آدرس این خونه چوبی تو شمال نیست سحر بهم کمک میکنی پیداش کنیم.

سحرم کمکش کرد ۵ دقیقه در حال گشتن بودیم که سحر با خوش حالی داد زد: اینهاش فاطمه تو چمدونت بود .

من: خوب بریم الان همه مون جا میمونیم .

همه رفتیم تو قطار کوبه ی ۳ نشستیم اوفش الان یه چرت حسابی میچسبه از همون اول سحر گوشیشو در آورد

شروع به اس ام اس بازی کردن . زهرا هم شروع به اهنگ گوش دادم حتما دوباره اهنگ شنیدم ایمان غلامی رو

گوش میداد من هم از خوابم گذشتم وبا فاطمه شروع به رمان خوندن اونم ترسناک که دیروز خریده بودیمش

کردیم .ساعت ۱۲ ظهر بود ناهارمون رو خوردیم وبقیه دوباره رفتن سر همون کار هایی که میکردن منم دیگه

خیلی خسته بودم رفتیم خوابیدم.

ستایش ،ستایش هوی خرس قطبی بلند شو زمستون شد .

چشامو باز کردم ببینم این کیه داره یه ریز غر میزنه دیدم سحره بعد یکم حرف زدن برای حس تنوع نشستیم جرعت شجاعت بازی کردن بطری جانوشابه رو زهرا چرخوند سرش من تهش سحر سحر : جرعت یا حقیقت.

من که میدونستم این اند منفی بازی الان بگم حقیقت یه چیز خاک بر سری میپرسه آبروم قهوه ای که چه عرض منم بادمجانی میشه ، جرعتم بگم بیچارم میکنه اما چیکار کنیم جرعتو انتخاب کردم. سحر یه لبخند خبیث زد از الان فاتحه مو خوندم.

سحر: برو از کوپه بغلی که پر پسره با عشوه یه هندز فری قرض بگیر .

من: بله دیگه چی حتما ماچشم کنم

سحر: دوست داری بکن جلوتو نگرقتیم

من: مجازات چیه.

سحر: منو فرانسوی ببوسی

من: اون که عمرا

منم مجبوری قبول کردم که از پسره برم هندزفری بگیرم خبرنداشتم آبروم میره

ستایش :

ای خدا ببین تو چه دردسری این سحر انداختمون چه گلی بزارم تو سرم بندری برقصم آخه منو چه به جرعت حقیقت چاره ای نبود یه شال سرم کردم دلو زدم به دریا رفتم به سوی کوپه بغلی اون دخترا هم انگار فیلم هندی میبینن بیشعورها داشتن منو دید میزدن حالا ببینید شیرمو حالالتون نمیکنم یه نفس عمیق برو که رفتیم شروع به در زدن کردم طولی نکشید در باز شد و یه پسر با بالا تنه برهنه ظاهر شد بفرمانم گفته بودم همه رو برق میگیره مارو چوس ادیسون برادر من حیا کن یه تابی زیر پیرنی ...

من با کلی عشوه: میشه هندز فری تونو به ما قرض بدین ممنون میشم آخه دوستم خرفته یادش رفته بیارش.

آخ قیافه سحر دیدن داشت

پسره که معلومه حسابی گاو ذوق(خر ذوق) شده:البته چرا که نه؟

رفت داخل کوپه تا بیارش به اون سه تا عجنوی ترشیده نگاه کردم هرهر میخندیدن الان که اومدم جدتو رو اوردم جلو چشاتون ببینم خنده داره بیشعورها نگاه دارن زبون در میارن خیلی حرصم گرفت اومدم با پا محکم بزنم به زمین که این کفش های بی صاحب لیز خوردن رفتم تو یه جای خیلی گرم وا اینجا چقدر گرمه سرمو با لا اوردم یعنی من از شرم برای اولین بار تو زندگیم لپ هام گل انداخت سریع هندز فری رو قاپیدم و پریدم تو کوپه خودمون .

نمی دونم چرا ولی حس خاصی میگفت برو در بزن صد در صد باز میشه رفتم جلو وشروع کردم به در زدن به نگاه های متعجب دخترا هم محل ندادم کمی که گذشت در با صدای جیر جیر باز شد نمی دونم چرا لرز بدی تو بدنم افتاد ترس تو وجودم لانه کرده بود یواش داخل خونه شدیم بوی بدی که نمی دونم اسمشو چی بزارم کل خونه رو گرفته بود داخل خونه از بیرونش افتضاح تر انگار یکی بهش حمله کرده بود داغون داغون همه چیز رو زمین پخش و پلا بود فقط یه اتاق داشت که اونم هر کاری کردیم باز نشد فکر کنم قفل بود ولی در عوض یه پذیرایی بزرگ داشت یه آشپز خونه قدیمی مجبوری تو پذیرایی لباس عوض کردیم و رفتیم سراغ تمیز کردن خونه یه ۳ ساعت طول کشید تقریبا غروب بود همه دور هم بودیم خسته و کوفته یه ۱ ساعتی خوابیدیم وقتی بیدار شدیم ساعت ۷ رو نشون میداد والان شب بود داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم الحمد الله یه تلویزیون داشت وگرنه کپک می بستیم که یهو برق ها رفت فاطمه ج..... ی..... غ بنفش که چه عرض کنم سیاه و سلوخته کشید خودمم خیلی ترسیدمیکم گذشت تاهمه ی ما ها یکم آروم شدیم چیزی نگذشت که صدا های عجیبی مثل صدای مثل خرناس شنیدم همش داشت نزدیک و نزدیک تر میشد من: بچه ها شمام این صدای خرناسو میشنوید .

سحر: قات زدی کدوم صدا؟

فاطمه: شاید ترسیدی نگران نباش الان برق ها میاد.

زهرا: الانه که از ترس سخته کنم بد بخت حق داره .

اونا مشغول حرف زدن بودن اما عجیب بود من مطمئنم صدای خرناس میاد هر لحظه صدا به من نزدیک تر میشد ومن واضح تر میتونستم بشنوم صدای نفس های وحشیانه ای که ترس رو به جونم انداخت عجیب بود که من میشنوبدم اما دختر اصلا صدایی نمیشنیدن؟! اینجا چه خبره

ستایش:

هر لحظه صدا نزدیک و نزدیک تر میشود و ترس منم بیشتر از حالت عادی بیرون اومده بودم ضربان قلبم رفته بود رو هزار داشتیم عرق میکردم اونم عرق سرد زبونم بند اومده بود بوی بدی رو احساس میکردم همون بویی که موقع برای اولین بار داخل خونه شدم هنوزم نمی دونستم اسم این بو رو چی بزارم برای لحظه حس کردم بو قطع شد صدایی دیگه نمی اومد کم کم به حالت عادی برگشتم و صدای دختر ها منو از تو فکر دراورد .

سحر: ستایش ستایش کجایی ؟

من: اینجا.

سحر: پس چرا جواب نمی دی کر شدی الحمد الله

زهرا: بابا بیچاره حقم داره من دارم از ترس دارم سخته میکنم الان که از اینجا فرار کنم.

فاطمه: منم همین طور یه کوچولو ترسیدم.

زهرا: هه یک کوچولو اون جد من بود یه جیغی کشید همه امون کر کرد.

فاطمه: نمی دونم شاید؟

سحر: بابا دعوا نکنید من تو کیفم چند تا شمع و کبریت دارم. ستایش بگرد تو کیفم کنارته.

به دور و ورم دست کشیدم که دستم به یه چیز پارچه ای خورد خودش بالاخره زیپ کیفم پیدا کردم بازش کردم توشو خوب گشتم تا بالاخره بعد نیم ساعت شمعو کبریت رو پیدا کردم شمعو روشن کردم همه نشستیم دور شمع. سحر سمت چپم فاطمه هم سمت راستم نشسته بود داشتیم حرف میزدیم که شمعو انگار یکی فوت کرد اه.. اه چه دهنشم بو میداد.

سحر: ستایش مریضی شمعو خاموش کردی دهنتم چرا اینقدر بو میده؟

من: گمشو من دهنم بو گلاب کاشان میده.

سحر: بله دارم تجربه اش میکنم بیشتر شبیه بو فاضلاب تهرانه.

بعدم زد زیر خنده داشت با اعصابم بازی میکردم سریع موهاشو گرفتم تا جون داشتم کشیدم من جا اون دردم گرفت ولی سحر آخشم درنیومد وا اصلا موهاشو کی فر کرده بود؟

من: سحر کی وقت کردی موهاشو فر کنی اصلا درت نگرفت؟

سحر: ستایش قات زدی آره؟ من اصلا ازمو فر متنفرم همیشه هم موهام لخته در ضمن واسه چی دردم بگیره؟

غیر ممکنه هنوزم موهاش تو دستم بود شاید موهای فاطمه است نه اون که سمت راستمه. سریع شمعو روشن کردم و به طرف دستم گرفتم ولی سریع خاموش شد تو همون یه ثانیه تونستم یه چهره غریبه وحشتناک رو تشخیص دادم دیگه مویی هم تو دستم احساس نمی کردم یه جیغ زدم که سریع برق ها اومد.

سحر: خدا شفات بده زود تر جیغ میزدی الحمد الله برق هام اومد بگیریم بخوابیم.

من: شمام دیدینش نه؟

فاطمه: دارم نگرانم میشم کی رو؟

زهرا: منم چیزی ندیدم اصلا حالت خوب نیست.

سحر: ولش کنید ترس زده به مغزش مخش پریده بخوابی بهتر میشی.

اون شب خیلی دیر خوابم برد اما حالا یقین دارم یکی غیر از ما تو خونه است که از ما خوشش نیامد.

ستایش:

نور شدیدی به چشم خورد مجبوری چشمو باز کردم اتفاق های دیشب همه رو مرور کردم تنم مور مور شد آره هر وقت بهش فکر میکنم لرز میگیرم یعنی ممکنه اون فرد که مو های فر زیادی داشت تو خونه بود همه خونه رو از نظر گذروندم که یه لحظه مات موندم اینجا چه خبره آخه ؟ در اون اتاق که قفل بود نیمه باز بود دیگه مطمئنم یکی اینجاست یا الان یا هیچ وقت هرچی جرعت بود رو تو دلم ریختم از جام بلند شدم یواش یواش به سمت اتاق رفتم درشو هل دادم تا برم داخل..... نمی دونستم که چه چیز وحشتناکی انتظارمو میکشه؟

سحر:

چشامو باز کردم فاطمه و زهرا هم بیدار شده بودن ولی ستایش نبود از دست این دختره دیوانه. رفتیم داخل آشپز خونه هم نبود.

من: بچه تو خونه رو بعدن دنبالش میگردیم فعلا بریم تو جنگل میترسم بلایی سرش بیاد .

ترس و دلهره به جونم افتاده بود یعنی ستایش کجایی

ستایش:

یواشی داخل اتاق رفتم داخل اتاق یه جوری بود هم ترسناک هم مثل این خونه های نفرین شده بود چهار سمت اتاق پر تار عنکبوت بود اون بوی بدم توش ازار دهنده بود چشمم به پنجره اتاق افتاد رفتم جلو دست بردم تا پنجره رو باز کنم که در با صدای خیلی بدی بسته شد با سرعت برگشتم سمت در هر کاری میکردم باز نمی شد دستگیره کم مونده بود بشکنه از بس بالا و پایینش کردم شروع کردم به زدن در اونم با مشت ترس و دلهره تموم وجودمو پر کرده بود هیچانی که هیچ وقت تجربش نکرده بودم صدای خرناس و نفس های وحشیانه رو از پشت سرم میشنویدم با ترس زیاد برگشتم که فکر کنم سیصد بار سکنه رو زدم یه دختر که بین زمین و هوا معلق مونده بود با لباسی سراسر سیاه مو های فر زیاد چشای کاملا سفید انگا کور بود پوست خاکستری رنگ دوتا سوراخ به جای بینیش لب های پوسیده و سیاه، پوستش ترک ور داشته بود اخمی کرد که دیگه زبونمو بند آورده بود دستشو مثل عدد هفت کنار صورتش تکون میداد انگار میخواست به زور بهم بفهمه معنیش چیه دستاشو مشت کرد و شروع کرد به جیغ زدن صدایش خیلی زیاد بود هر آن منتظر بودم کر بشم دستمو رو گوشام گذاشته بودم و فشار میدادم ضربان قلبم اون قدر زیاد شده بود که منتظر بودم قلبم از سینه ام در بیاد از دیوار های اتاق مایه قرمز مشکی بیرون اومد دیگه جیغ زندانش تموم شده بود پام بی حس شده بودم به طوری که تعادلمو از دست دادم و افتادم..... یه نگاه نفرت بار نسارم کرد و به سمتم حمله کرد هر کاری کردم نتونستم بلندشم بهم شوک وارد شده بود با یه دست گلمو گرفت و بلندم کرد و محکم کوبوندم به در داشت هر لحظه بیشتر به گلمو فشار میورد نمی تونستم نفس بکشم دست دیگرشو محکم زد به پهلوام ناخن های تیزش که مثل شمشیر تیزی بود تو پهلوام کرده بود و فشار میداد تا مرز استخوانام ناخنشو کرده بود تو پهلوام راحت خونی که از پهلوام سرازیر شده بود رو میتونستم احساس کنم چهرش از نزدیک ترسناک تر و دلهره آور تر بود چنان راه گلمو بسته بود که

آب گلومو هم نمی تونستم قورت بدم ناخنش که تو پهلوم کرده بود توان جیغ زدن رو ازم گرفته بود هر لحظه بهتر چهره مرگو میدیم چشم داشت سیاهی میرفت مقاومت بدنم کم شده بود و کم کم چشمو بستم و تاریکی منو احاطه کرد. این تازه اول ماجرا بود

سحر:

بیرون خونه مشغول پیدا کردن ستایش بودیم که جیغ بلندی رو نزدیک خونه شنیدیم جیغی که نزدیک بود کرمون کنه به شدت گوشو آزار میداد همه امون دویدیم به سمت خونه اما چیز عجیبی نبود داخل خونه شدیم فایده ای نداشت دختر تو کجایی کل جنگلو زیرو رو کردیم اما ستایش نبود انگار آب شده بود رفته بود تو زمین

فاطمه:

امروز روز پنجم از گم شدن ستایش بود کل جنگلو زیر رو کرده بودیم حالا باید داخل خونه رو میگشتیم من تو حموم سحرم بیرون کنارای خونه زهرام تو آشپز خونه و پذیرایی من که میدونم فایده نداره آخه ستایش تو خونه نیست بیخیال حالا یه حمومه دیگه به سمت حموم رفتم دستگیره رو دادم پایین رفتم داخل با صحنه روبه رو یه جیغ بلند کشیدم همه اومدن داخل حموم ستایش داخل وان پر از آبی که با خون قاطی شده بود دراز کشیده بود بیرون اوردیمش رنگش زرد شده بود همه امون اشکامون در اومده بود جای چنگ های کبود یه آدم وحشی و فرو رفتن ناخن هایی تو کنار پهلوش که تا خرخره ازشون خون اومده بودرو روی بدنش راحت میدیدیم یعنی چه بلایی سرش اومده بود.

ستایش:

چشامو باز کردم با دیدن دخترا لبخند کم جونی زدم تا دیدن بیدارم همه اومدن بغلم کردن بعد از خوردن سوپ جویی که فاطمه درست کرده بود همه ازم خوستن تعریف کنم چی شده آره اونا دوستان من حق دارن از اون جن تو خونه خبر داشته باشن پس منم شروع کردم به تعریف کردن .

من:صبح که بیدار شدم داشتم به خونه نگاه میکردم که یهو

زهره:

ستایش داشت تعریف میکرد که حرفشو خورد و با چشای از حدقه بیرون و درشت به یه نقطه نگاه کرد بعد ۵ دقیقه آب گلوشو قورت داد و

ستایش:

داشتم صحبت میکردم که صدای خرناس ماندنی توجه همو جلب کرد خودش بود با چشای درشت و از حدقه بیرون ویه عالم ترس سرمو بالا اوردم و همون جن دختر ترسناک رو دیدم خیره شده بود بهم رو لب های پوسیده

و سیاهش پوزخند ترسناکی داشت انگشت اشارشو رولبش گذاشت بعد به من اشاره کرد و دستاشو گذاشت رو گلویش معنیشو باتمام سلول های بدنم میفهمیدم داشت تهدید میکرد تا حرفی نزنم بعد یه پوزخند زدو بعد ناپدید شد لرز بدی به بدنم افتاد کاملا میلرزیدم مثل این کسایی که بهشون شوک وارد شده بود آب دهنمو قورت دادم وبه دخترا که نگران بودن خیره شدم .

سحر: ستایش داری میلرزی؟

من: نه سردم شده خوب داشتم میگفتمم رفتم حموم دوش بگیرم که پام لیز خورد افتادم ناخونام رفت تو پهلوام

هه چه دروغ ضایعه ای اما میدونستم اونا حرفی نمیزنن دوست نداشتن من فکر کنم اونا فکر میکنن دیونه شدم . اما این دومین اشتباهی بود که کردم باید حقیقتو میگفتم تا همه امون از این نفرین راحت شیم اما من این کارو نکردم.

ستایش:

حوصلم سر رفته بود دیگه نمی تونستم جو اون خونه رو تحمل کنم علاوه بر اونم خودم نمی خوام تو این خراب شده باشم زندگیم مثل این شخصیت های رمان ترسناک شده الان حس و حالشون رو میفهمم من: بچه ها میگم هستین بریم یه تفریح تو جنگل.

زهرا: آره من یکی دیگه داره سالم از خونه موندن بهم میخوره.

فاطمه: آره بریم خوش میگذره.

سحر: آره به نظرم عالییه .

خورشید غروب کرده بود وسایل مو جمع کردم تو کوله پشتی ام با بچه ها زدیم بیرون یه اهنک دبشم گذاشتیم تا طول راه گوش بدیم:

با من قدم بزن حالا که با منی / حالا که بغضی ام، حالا که سهممی / با من قدم بزن می لرزه دست و پام / بی تو کجا برم، بی تو کجا بیام / دست منو بگیر ، کنار من بشین / من عاشق توام حالا منو ببین / حالا منو ببین / از دلهره نگو، از خستگی پرم / بی تو میشنمو روزا رو میشمورم / هر جا بری میام، دل گرمو بی قرار / بی من سفر نرو، تنهام دیگه نزار

(با من قدم بزن)

همون غش کرده بودیم از خنده این دیگه چی بود تو این شرایط داریم خودمونو خیس مینیم اون وقت

ولش بابا اینم یه حال به ما داد دیگه.

من: ولش بزارید من اهنک بزارم .

ما همیشه اهنگ غمگین میزاریم اهان خودشه اهنگو پلی کردم من خودم که عاشق این اهنگم:

خودمو به خنده میزنم / خودمو به گریه میزنم / میخوام فراموشت کنم / اما نمیشه / میخوام که از تو رد بشم /
میخوام که با تو بد بشم / اما دلم راضی نشد / بی تو نمیشه عکست همیشه روبه روم / ازل میزنم به روبه روم / فکر
می کنم کنار می / اما چه فایده(خودمو به خنده میزنم)

صدای اهنگو قطع کردم به دو راهی رسیده بودیم.

من: بچه شما از اون طرف برید منم از این طرف میرم.

کاملاً قیافه هاشون میگفت نگران .

من: نگران نباشید من چیزیم نمیشه بای.

رفتم بهشون اجازه حرف زدن یا مخالفت کردنم ندادم.

سحر:

من: بچه ها درست نبود بزاریم تنها بره.

فاطمه: آره .

زهرا: نه بابا مگه بچه س چیزیش نمیشه .

داشتیم همین طور داشتیم تو دل تاریکی شب راه میرفتیم ماهم کرم داریم آخه کی شب بیرون میره اونم جنگل
معلومه ما خلا همین طور تو فکر بودم که احساس کردم یه چیزی مثل برق از جلو چشمم گذشت ترس قلبمو
چنگ زد با ترس سرمو بالا اوردم همه مون به موجود عجیب قریبی که بین زمین و آسمون معلق بود خیره شدیم
یه دختر با موهای فر بسیار زیاد با لباسی سراسر سیاه پوش با پوستی خاکستری رنگ و ترک خورده با دوتا حفره
مثل سوراخ روی صورتش که فکر کنم بینیش بود با لب های سیاه پوسیده ولی چیزی که از همه چی وحشتناک تر
بود یه جفت چشمای کاملاً سفیدش بود همه مون با وحشت بهش خیره شده بودیم همه مون یه جیغ کر کننده
زدیم که موجب شد یه پوز خند دلهره آور بزنه انگشت اشاره و کناریشو مثل عدد هفت به کنار صورتش گرفت و
یه جیغ کر کننده زد از ترس دستمو گذاشتم رو گوشام تا کر نشم تا به خودم اومدم شروع کردم به فرار کردن اما
اون دست بر دار نبود

سحر:

ترس داشت دیونم میکرد فشارم افتاده بود فقط میدویدم مغزم فقط می گفت بدو هر آن منتظر پرواز کردن بودم
احساس میکردم سرعت بوگاتی رو دارم دنبال بود سرعتش زیاد بود هر لحظه به من نزدیک تر میشد و ترس من
بیشتر بد جور تو تله افتادم خدا سقطم کنه جنگل رفتن چی داشتم که تو یه حر کت ناگهانی منو گرفت و محکم

کبوند به یه درخت درد وحشتناک کمرم نفسمو قطع کرد نمی تونستم سر پا بمونم بهم نزدیک میشد پشت سر هم جیغ میزدم به طوری که اشکم در اومد شروع کرد به فشار دادن قسمت گیج گاهم هر ان منتظر شکستن جمجمه ام بودم سرگیجه گرفته بودم هر لحظه هوشیاریم کمتر میشد تصاویر اول برام تار بعد مبهم شدن تا اینکه کم کم نمیتونستم جایی رو ببینم و چشامو بستم

فاطمه:

به نفس نفس افتاده بودم هنوزم جیغ های سحر می اومد این تن بمیره من همیشه جیغ های سحر و میشناسم صدای جیغ قطع شد..... سکوت..... سکوت..... میترسیدم یه لحظه موندم نفسی تازه کنم..... شروع کردم به راه رفتن تو دل شب اون جن ماهارو نفرین کرد اون علامت مرگ داشت دیونم میکرد دیگه جرعتم نداشتم برم ببینم سحر چش شد بمیریم با این تفریح اومدنمون تو فکر بودم که بوی بسیار بدی مشاممو پر کرد چه خبره ؟ عرق کردم میلرزیدم از ترس صدای خس خس با باد همراه شده بود و منو دیونه کرده بود داشتم از ترس خودمو خراب میکردم داشتم به جنگل نگاه میکردم که دوتا دست اومد طرفم یکی روی بینی و دهنم یکی روی گلوم رسما خفه حالم بد بود احساس میکردم از کمبود اکسیژن کبود شدم نفس های وحشیش کنار گوشم از کمبود اکسیژن بدتر بود می خواستم دسشو گاز بگیرم که فشار دستشو بیشتر کرد آب گلومو نمیتونستم قورت بدم داشتم عزرائیلو دوستاشو ملاقات میکردم نفهمیدم چی شد بی هوش شدم

زهرا:

بدون اینکه صبر کنم میدویدم فقط میدویدم دیگه به سرفه کردن افتادم دیگه نا نداشتم موندنم نفسم سر جاش بیاد تو جنگل فقط صدای نفس نفس من میومد خوب میدونستم این آرامش قبل طوفانه که احساس تیزی یه چیزی رو تو پهلو حس کردم افکارمو پس زدم و سریع برگشتم قشنگ بامن یه انگشت فاصله داشت اون چشای کورمانند کاملاً سفیدشو بهم دوخت قلبم کم مونده بود بزنه بیرون ترس زیاد موجب سر گیجه ام شد داشتم غش میکردم تعادل بدنم بهم خورد افتادم قبل اینکه از حال برم دیدم بالا سرم نشسته و با یه پوز خند دلهره آور بهم خیره شده خدایا این از ما چی میخواد.....

ستایش:

صدای جیغ های خفیفی میشویدم من از بچه خیلی دور شده بودم بلایی سرشون نیاد دلهره و نگرانی مجبورم کردن برگردم میدویم سمت خونه اما خیلی تلاش کردم گم شده بودم صبح شده بود من راه رو هنوز پیدا نکرده بودم از طرفی از بیخوابی داشتم دیونه میشدم خدایا خودت کمک کن بیداش کنم ای

_____ون_____ک_____

ستایش :

نگرانی بی قرارم کرده بود خسته خواب آلود غرق در گریه میدویدم هنوز راه خونه رو پیدا نکرده بودم دیگه جون نداشتم با مخ افتادم آره اعتراف میکنم ضعیفم اما خدایا جون پس تو کجایی بلند شدم که نگام افتاد به یه کلبه ممنونم خدا جون با نهایت سرعت دیویدم سمت کلبه رسیدم بهش اما از تعجب کم مونده بود چشمم دراد وای چه خبره موجودات عجیب غریبی با چشای کاملاً سرخ لباس بلند سیاه تنشون دور خونه میچرخیدند پاهاشونم سم بود خدایا اینا ... اینا جنن یه نفس عمیق کشیدم رفتم طرف یکشیون .

من : ببخشید

بقیه حرفم موند تو دهنم وای خدایا چرا اینجوری نگاه میکنه غلط کردم بابا . کاملاً میلرزیدم از ترس . تو چشمم زل زده بود و هر لحظه قیافش ترسناک تر میشد از قیافش دیگه داشتم غش میکردم تند تند خدارو میخواستم که دستشو بلند کرد و به طرف کلبه گرفت به زور نگامو گرفتم و به کلبه نگاه کردن که درش باز بود سریع از جلوی نگاه نگاهش جیم شدم از پله ها یواش یواش ازشون بالا رفتم که نگام افتاد به داخل کلبه زیاد تعریفی نبود رفتم جلو دستمو زدم به چهار چوب چوبیش هیچی داخلش نبود به جنا نگاه کردم دور خونه میچرخیدن نفس سنگینمو دادم بیرون رفتم تو که در بسته شد با وحشت برگشتم دویدم سمت در هر چی دستگیرشو بالا پایین کردم باز نشد بامش میزدم به در ولی فایده نداشت باز شو لعنتی

— باز همیشه خودتو نکش .

برگشتم وبا قیافه یه پیرزنه قاف قافو روبه رو شدم ولی قیافش مثل فالگیرا بود .

من : سلام شما.

پیرزنه: کسی که مشکل تورو حل میکنه یه جن گیر.

من: شما میدونید.....

پیرزنه : آره همه چیزو تو..... تو خطری.

رفتم کنارش نشستم .

من: باید چیکار کنم .

پیرزنه : الان نه فردا بیا در موردش بهت میگم

من : دوستام چه طور خوبن

پیرزنه : نه اونا تو خطرناک مخصوصاً دختر موحنایی

چی زهرا .

من: تو چه خطری .

پیرزنه : تو باید بری اونجا.

من : چه طوری .

پیرزنه : این راهو مستقیم بری میرسی به کلبه

سریع رفتم طرف در راحت باز شد یعنی اون نمیخواست در باز شه

با سرعت زدم بیرون خدایا چیزشون نشده باشه خواهش خواهش

داشتم با آخرین توان خودمم میدویدم وهمش از خدا می خواستم چیزشون نشده باشه حالمم افتضاح داشتم از بی خوابی میمردم تا بالا خره به خونه رسیدم رو زانو هام خم شدم تا نفسی تازه کنم نفسم که سر جاش اومد به خونه نگاهی کردم از همیشه ترسناک تر بود نفس عمیقی کشیدم رفتم سمت پله هاش صدای فیژقیژ آشنای پله دیگه ترسناک نبود ولی دلهره رو تو دلم می نداخت بالاخره به در خونه رسیدم تا اومدم درو باز کنم در به صورت اتوماتیک باز شد چشمو بستم به نفس عمیق کشدمچشامو باز کردم چه خبر بوده دیشب کل وسایل خونه درب و داغون وسط خونه پخش و پلا بودن بدتر از بار اول بود که این خونه رو این طوری دیدم رفتم داخل تا پامو گذاشتم داخل در بسته شد مهم نیست من که نمی خواستم فرار کنم تا پنج دقیقه هیچ اتفاقی نیوفتاد انگار اصلا چیزی نیست رفتم کاناپه برعکس و برگردوندم روش نشستم صورتمو بین دستام گرفتم نفسمو حرصی بیرون دادم سرمو بالا اوردم که اخمام رفتن تو هم اینجا چه خبره یه میز گرد وسط پذیرایی که روش کلی شمع خاموش بود یه چاقو وسطش که زیرش چند تا برگه بود رفتم پیش میز چاقو کاملا خونی بود اما خونش قدیمی بود سیاه رنگ بود انگار نفرین شده بود زیر چاقو چندتا برگه بود اما خط خطی اینجا چه خبر بوده امکان نداشته بچه ها یعنی احضار جن دیشب انجام دادن خدای من سرم داشت از این همه افکارو فشار میتراکید اشکم خیلی لجباز بود راهشو پیدا کرد واز چشم جاری شد سرمو بالا اوردم وکل خونه رو از نظر گذروندم که نگام به عکس دسته جمعی مون افتاد رفتم ورش دارشتم که چشم تعجب داشت قلمبه میشد خدای من رو عکس زهرا و سحر وفاطمه یه ضربدر بزرگ بود اما رو عکس من یه دایره بزرگ کشیده شده بود یعنی قصدش چی بوده چرا این کارو کرده ؟ کی بوده اگه یکم اینجا میموندم دیونه میشدم با داد گفتم:

من : پس کجایی لعنتی دوستام کجان چی از جونشون میخوای ؟

که صدای خس خس آشنا گوشمو پر کرد سرمو بالا اوردم دیدم یه گوشه مونده بود سرشو کج کرده بود یه پوزخند چندش آورم زده بود بهش نگا کردم که دستشو به طرف قاب گرفت بعدم اتاقو نشون داد

من : یعنی دوستام اونجان.

اونم فقط یه سر تکون داد .

من: خب چیکار کنم تا آزادشون کنی؟

چند تا حرکت با دستاش نشونم داد اما هیچی نفهمیدم .

من: من نمی فهمم بیا بنویس.

یه برگه و خودکار گذاشتم رو میز ، خودکار به صورت اتوماتیک شروع کرد به حرکت انگار یه نیروی جادویی طلسمش کرده بود نگاهم به خودکار قفل شده بود که انگار نیروی جادویی از بین رفت چون خودکار از حرکت افتاد رفتم و بهش نگاه کردم چشم از تعجب خشک شده بود روی جمله اش بالاخره چشامو ازش گرفتم سرمو بالا آوردم که ببینمش اما ناپدید شده بود خسته بود مغزم کار نمی کرد رفتم یه جایی رو پیدا کردم دراز کشیدم تا حداقل با خواب از این اتفاقات دور شم اما مدام تو ذهنم مرور میشه مخصوصا نوشته الانش خدایا من چیکار کنم آخه من چه طوری این کارو کنم.

نوشته روی برگه :

((باید عجله کنی وگرنه دوستاتو نمیبینی تا فردا غروب بیشتر وقت نداری احضارم کن ! تنتو به من بسپار تا دوستاتو بهت بدم ! من روحتو میخوام پس بهم بدش .))

دانای کل - یک روز پیش (دزدیده شدن سحر - فاطمه - زهرا) :

همه جا تاریک بود خونه تو سکوت فرو رفته بود دخترا بی هوش روی زمین افتاده بودن هرکدوم کابوسی میدیدن کسی توی تاریکی حرکت کرد اونقدر قدم هاش نرم وآهسته بود که به سختی متوجه حرکتش میشدی به دخترا زل زده بود و تو فکر شیطانیش فرو رفته بود بوی ترس دخترای تو خواب بدجور وسوسه اش میکرد منتظر بود بیدارشوند تا افکار شومش را عملی کند به دختر موحنایی نزدیک شد خم شد تا بتواند صورتش را به خوبی نگاه کند نفس های وحشیانش به گردن دختر موحنایی برخورد میکرد. دختر موحنایی هر لحظه بیشتر خودش را توی بغلش جمع می کرد انگار کسی میخواست به او نزدیک شود جن خانه کم کم به او نزدیک تر میشد و دختر موحنایی بیشتر خودش را تو بغلش جمع میکرد که ناگهان از خواب پرید و جن خانه ناپدید شد

زهرا:

خواب وحشتناکی میدیدم اون موجود توی جنگل داشت به زور خودش را تو بدن من جا می داد نفس نفس میزد بعد اینکه نفس هایم آرام شد به دور و ورم خیره شدم تو خونه بودم سحر و فاطمه هم کابوس میدیدن به آرومی بیدارشون کردم بلند شدیم تا دنبال چیزی روشنی بخش مثل شمعی چیزی بگردیم که متوجه نبودن ستایش شدیم باید میرفتیم بیرون تا پیداش کنیم

سحر:

این دختره معلوم نیس کجاست آماده شدیم بیریم دنبالش هر کاری کردیم در باز نمی شد اه خونه زوار در رفته الان چه وقت گیر کردن در بود داشتیم زور میزدیم تا در باز شه اما فایده نداشت که صدایی مثل خس خس تو اون

تاریکی خونه به گوشم رسید از بچه هام پرسیدم اونام می شنویدن با ترس برگشتیم وهمزمان با آن یه جیغ گوش خراش سر دادیم همون موجود عجیب توی جنگل بود خدا یا خودت رحم کن با پوزخندی عصبانی به ما خیره شده بود تو اون تاریکی چاقویی که تو دستش بود رو تکون میداد اون قدر لبه اش تیز بود که تو تاریکی مثل چراغ نور میداد لکه های سیاهی که حدس میزنم خون باشه روش جلب توجه میکرد ماهم غفلت نکردیم و یه جیغ کشیدیم برگشتیم سمت در با مشت ولگد بهش میزدیم تا باز شه اما فایده نداشت تو اون موقعیت یه باد هم تو خونه میومد که داشت مارو به سمت اون موجود میبرد ترسیده بودیم هر لحظه به اون موجود نزدیک تر میشدیم که خودش به سمت ما حمله کرد چشمامو بستم فقط جیغ میزدم فقط جیغ که صدای جیغ های زهرا که داشت با تموم وجود جیغ میزد توجه همو جلب کرد چشمامو باز کردم فقط به صحنه رو به رو خیره شدم زهرا رو گرفته بود داشت به زور خودشو تو بدن زهرا میکرد زهرا داشت اشک میریخت و داد میزد فقط مونده بود که صورتش بره تو بدن زهرا به خودم اومدم دست فاطمه رو گرفتم رفتیم کمک زهرا دست زهرا رو گرفته بودم میکشیدم طرف خودم تقریبا سمت راست موجود از بدن زهرا بیرون اومد زهرا از درد بی هوش شده بود اما صورت جمع شده اش ثابت میکرد داره درد میکشه برق های خونه اومده بود اون موجود سعی داشت با چاقوی تو دستش بهمون ضربه بزنه تا زهرا رو ول کنیم اما نمی تونست ... اخم غلیظش ثابت میکرد خیلی عصبانیه از بدن زهرا بیرون اومد یه نگاه پر از نفرین ، مرگ ، به ما کرد که ترس تو وجودمو به توان هزار رسوند یه جیغ مهیب کشید که موجب شد برقا بره فقط یه چیز مثل باد سریع به طرفمون اومد بعد چند دقیقه برقا دوباره اومد یه میز گرد وسط حال با یه چاقو چند تا برگه زیر چاقو رو میز بودن این میز چیه از کجا اومده که یاد زهرا افتادم به زهرا نگاه کردم هنوز بی هوش بود فقط امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه که یه تکون شدید خورد صداش زدم:

من : زهرا زهرا خوبی

همون طور که صداش زدم مثل باد سریع رفت طرف میزگرد وسط حال نشست یه لحظه حس کردم شاخ دراوردم مام نشستیم کنارش . یه برگه طرف ما گرفت با یه خودکار جای وحشتناکش این بود چشمش بسته بودن و اون این کارو میکرد با ترس و استرس خودکارو گرفتم تودستم تا به کاغذ نزدیک کردم انگار یه دست نامرئی قدرتمند دستمو گرفت داشت فشار میداد رو کاغذ . فاطمه هم همین طوری بود بعد چند دقیقه احساس کردم دستم آزاد شد به فاطمه نگاه کردم که یه شونه انداخت بالا بعدم دوتايمون به زهرا نگاه کردیم اما با دیدن زهرا یه جیغ مهیب کشیدیم زهرا به جای چشاش یه جفت چشم سفید بود از کنار لبش خون جاری بود یه پوزخندم زده بود چاقوی رو میزو برداشت و به سمت ما حمله کرد یه جیغ زدم و سریع بلند شدم دست فاطمه رو که خشک شده بود رو گرفتم رفتیم طرف در اما در باز نمیشد خدایا کمکمون کن تنها امیدمون تویی

ستایش :

فکرم خیلی درگیر بود آخه من چه طوری یه جن رو احضار کنم من حتی اسمشم بلد نیستم از یه طرف این افکار از طرف دیگه این بی خوابی دیونم کرده بود رفتیم یه بالش و تشک اوردم انداختم مثل میت افتادم روش هنوز چشمامو بسته بودم که خوابم برد تو یه جای خیلی مشکوک بودم همه جا سقید بود مثل یه مکعب تو خالی سرم

درد میکرد که تصاویر کم کم برام مشخص شد تو خونه بودم مثل همیشه یه بوی بدی میومد که من حالا فهمیده بودم این بو بوی مرگه داشتم خونه رو از نظر میگذروندم که چشمم افتاد به اتاق قفل شده بهش نزدیک شدم نا له های یه نفر اول به صورت یه صدای ظریف به گوشم میخورد بعد کم کم به داد و جیغ تبدیل شد احساس شیریه گرم زیر پام منو از فکر در آورد به پایین پام خیره شدم یه خون گرم و تازه زیر پاهام جاری شده بود خیلی زیاد بود کل خونه رو داشت در بر میگرفت با مشت شروع به زدن به در کردم که درباشدت باز شد منم افتادم صورتم رفت تو خون دستی بهش کشیدم که صدای قه قه وحشیانه ای موجب شد سرموبالا بیارم ویه جیغ حیدری بزنم وهمین برابر بود با پریدن از خواب رفتم تو آشپز خانه یه لیوان آب برای خودم ریختم ای بابا خوابم بهمون نیومده با یاد آوری اتفاق تو خواب لیوان از دستم افتاد سحر و فاطمه پوست بدنشون کنده شده بود و به صورت وحشیانه ای ازشون خون میومد زهرام سر مست میخندید و گوشت تنشون رو میخورد نمی دونم چرا دوباره جیغ زدم عرق کرده بودم عرق سرد جو خونه برام سنگین بود یه شال سرم کردم رفتم بیرون جلوی پله ها نشستم و به آسمون ساکت بی عیب و نقص خیره شدم مثل همیشه آروم مثل همیشه پر ستاره ،ستاره هاش به آدم چشمک میزد من نمی فهمم اگه همه چیز عوض شده چرا این آسمون عوض نشده بغض کرده بودم بغض داشت خفه ام میکردقطره اشکی با سماجت راهشو پیدا کرد واز چشمم افتاد بقیه اشکامم از اون پیروی کردن و افتادم همش به سرم ضربه میزدم وبا خودم میگفتم اینا یه کابوسه یه کابوس وحشتناک اما هیچ چیز از این اتفاقای جدید حقیقی تر نبود نمی دونم خوب منم ظرفیتم پر شده سرمو بالا اوردم فقط داد میزدمو خدارو میخواستم:

من : خدایا پس تو کجایی مگه قرار نبود مراقب ماها باشی مگه قرار نبود که کمکم کنی

صدای خس خسی منو از افکارم در آورد به امید دیدن دوبارش خوش حال سرمو بالا آوردم اشکامو کنار زدم اما با یه گربه وحشتناک روبه رو شدم گربه بدنی کاملاً سیاه داشت که موجب شده بود چشمای سفیدش حسابی تو چشم بیاد با پاهایی سم مانند مستقیم به من زل زده بود ترس خرخرمو داشت میجوید که گربه رفت داخل خونه بعد یه پنج دقیقه هرچی جرعت تو این دنیا داشتم تو دلم ریختم و به سمت پله ها رفتم که در با شدت باز شد وگربه مثل اسب از روی من پرید من هم با مخ اومدم رو زمین همون طور که به گربه فوش میدادم سرمو مالش میدادم که میومیو گربه که بیشتر شبیه نعره دیو بود زهره ترکم کرد سرمو بالا اوردم به گربه نگاه کردم که چیزی براق تو دهنش توجه همو جلب کرد اون تو دهنش یه چیز فلزی داشت دقت کردم دیدم عکس یادگاری ما تو دهنش اون چیز فلزیم قابش بوده نه دوستامو یه جن بد ترکیب ازم گرفت حالا یه عکس بیشتر ازشون ندارم اونم تو میخوای بگیری بهت اجازه نمی دم بلند شدم افتادم پشت سر گربه اونم شروع به فرار کرد همین طور میدوید میدوید نفهمیدم چقدر دویدیم که وایستاد و قابو گذاشت زمین خم شدم ورش داشتم

من : گربه بد ، گربه فلان فلان شده

که حرف تو دهنم ماسید گربه یهو بزرگ شد ویه آدم شد با موهای صاف نسبتاً کوتاه پوست خاکستری ردای سیاه و چشمای سفید با پاهای سم مانند..... وای خدایا گ.....ه خوردم تو یه کاریش کن من چیز خوردم آخه این

چه حرفی بود زدم صورتشو بهم نزدیک کرد یه اخم دلهره اور تو چهرش بود که کاملا داشت بهم می فهموند کارت تمومه

ستایش:

وای چه غلطی کردم حالا چیکار کنم صاف زل زده بود تو چشمام یه جایی شنیده بودم باید موقع دیدنشون ترستو نشون ندیدی ترس موجب وسوسه اشون میشه سعی کردم به روی خودم نیارم نگاهمو خونسرد کردم وبه چشمای وحشتناکش دوختم آخه منو چه به این کارا کم کم داشت خونسردی تو قیافم جاشو به غلط کردن میداد که صدای مردنه ای منو از تو این حالت نجات داد جن خوشگل روبه روم یه اخم بهم کرد و کم کم کمرنگ میشد به طوری که ناپدید شد برگشتم طرف صدا که با یه پسر ناناس و خوجل روبه رو شدم حلوای من فرشتس یا جنه دستمو به حالت دفاع شخصی گرفتم طرفش همشم مثل برسلی عدو و دو میکرده پسره بنده خدا خشک شد.
من : توهم جنی چی میخوای اگه منو بخوای میکشمت.

پسره با حرف من شروع به خندیدن کرد و پوزخند میزد دیدی گفتم یه جنه داره منو مسخره میکنه میگه بابا تو زورت به من میرسه فنچه آدم برای همین خم شدم کفشمو در اوردم الان نشونت میدم که زور دارم یا نه رفتم جلوش اون هنوز غرق در خنده روی آب بخندی شیرق اوخ اوخ چه صدایی داد بدبخت افتاد الان فاتحمو میخونم
بزار بسم الله الرحمن

پسره : اوخ سرم خیر از کفشت نبینی مثل چوپق میموند ضربه مغزی نشدم شانس اوردم تو که از جنا بدتری اوخ
..... آخ

من : اعتراف کن جنی وگرنه یکی دیگه میزنمت.

پسره : نه طور جون خودت خب جن نیستم ولی جن گیرم.

من : منم ابلیسم راست بگو.

پسره : اون که هستی اوخ چرا میزنی.

من : زدم آدم شی ابلیس تویی جنت کو جن گیر ژوووووون

پسره : لابد اون جنه که تورو آورد اینجا خر ارواح ممد خراسانی بود آره ؟

من : بزار یه چک کنم ؟

راست میگفت واخاک به سرم جون مردم رو زدم ناکار و مرگ مغزیش کردم .

من یه جیغ زدم کفشو انداختم رفتم طرفش : وای خوبین ببخشید درد میکنه.

پسره : پ ن پ داره نوازش میکنه بعدم مطمئنی تو همون دختره تو اون خونه نفرین شده ای آخه یه نمه خل میزنی در البته با عرض معذرت.

من : بی ادب آره خودمم نکنه کتک می خوای من خلم آره الان که اومدم زدم تو برجکت میفهمی

پسره دوتا پاداشت هشتای دیگه غرض کرد الفرار منم پشت سرش.

پسره : ببین بیا خون آلود تو به خون من آلوده تر نکن نظرت چیه؟

من: وایسا تا بهت یه خون آلوده نشون بدم باتوام وایسا

به نفس نفس افتاده بودم خسته بودم اما همچنان دنبال اون پسره پرو بودم تا بالاخره واستاد .خم شدم ودر حالی

که نفس نفس میزدم سرمو بالا اوردم که به پسره یه چشم غره وحشی برم که با دیدن کلبه اون جن گیر تعجب

کردم بدون معطلی یه ج_____ ی_____ غ_____ ب_____ ن_____ ف_____

ش کشیدم پسره فکرکنم تا حالا به معیوب بودن مغزم پی برده .

من : وای ممنونم بالاخره پیداش کردم خداروشکرررررررر.....

پسره : آره پیداش کردی اما یه مشکل جدید به وجود اومده اونم اینه اون پیرزنه جن گیر مرده.....

من : بله آخه چرا اون که تا دیروز خوب بود...؟

پسره : مثل اینکه دیشب جن کلبه اومده دخلشو آورده اونم یکی از جن هاشو سراغ من فرستاد وخواست به تو

کمک کنم .

من: بیچاره به هر حال ازش ممنونم خب ببخشید اسم شما چیه؟

پسره : آخ با اون کفش و جیغ هات حواس واسه آدم نمیزاری من رستاکم ودر خدمت شما.....

من : من حواس تورو کش رفتم آره خروستاک؟

رستاک : خروستاک چیه رستاک ببین من نیومدم باتو دعوا کنم اومدم تا بهت کمک کنم؟

من : به هر حال خوش وقتم منم ستایشم خروستاک

و اونو ول کردم تا حرص بخوره پسره دهنش بو شیر میده هنوز یاد نگرفته با یه بانو چه طور رفتارکنه (هر چی

گفتی خودتی من سرتا پا گوشم ها!!!!!!) وارد کلبه شدم اینجا خیلی عجیب بود

من: پس جن های دور خونه بودن چیشن؟

رستاک : اونا رو هم باخودش برده؟

من : باعجله برگشتم طرفش و گفتم : آقای جن گیر خروستاک چه طور باهاس ارتباط برقرار کنم من بلد نیستم ؟

رستاک : هزار بار دختره خل رستاک نه خروستاک بعدم مگه تو اسمشو بلدی؟

من : آخ حق با توه آقای خروستاک حالا چی کار کنم آخه؟

رستاک : به نظرم برگرد کلبه چوبیت حتما بهت میگه مطمئن باش وگرنه خودشم می دونه تا ندونی اسمش چیه نمی تونی احضارش کنی و حالا اسم من چرا مسخرش می کنی فکر میکنی با این کار حرصی میشم

حرفای خروستاک برام مبهم شد و تصاویر جلوم محو شدن دنیا دور سرم چرخید یکم گذشت بهتر شدم همه جا تاریک بود وا مگه من تو خونه جن گیر نبودم خروستاک کجاست به دورو ورم نگاه کردم اما هیچ چیز قابل مشاهده نبود و صدای خس خس آشنا بوی مرگ بد کل فضا رو پر کرد دور خودم چرخیدم هیچ چیز نمیدیدم که دو تا نقطه سفید توجه همو جلب کرد دقت کردم تازه متوجه شدم اونا چشاشن

من : ببین من اسمتو میخوام

چشم های سفید ناپدید شدن ضرب قلبم دیونم کرده بود خسته بودم که صدای گوش خراشی به گوشم خورد سریع چشمای بستمو باز کردم وا بی هوش شده بودم به خروستاک که نگران داشت بهم نگاه میکرد خیره شدم یاد حرف اون صدای گوش خراش افتادم سریع از جام بلند شدم و با عجله شروع به دویدن کردم که متوجه شدم خروستک داره صدام میکنه مهم نبود فعلا الان باید برم برم تو اون خونه یاد اون صدای خس دار افتادم آره خودش بود خودش:

((اگه می خوای اسممو بفهمی و بفهمی که چه طور احضارم کنی این مهلت آخره بیا خونه منتظرتم))

احساس میکردم دارم پرواز میکنم اینقدر تند میدویدم این مهلت آخرم بود بالاخره به خونه رسیدم چشمامو بستم ترسو از خودم دور کردم آب گلومو با صدا قورت دادم نفسمو بیرون دادم چشمامو باز کردم به سمت پله ها رفتم تا پامو گذاشتم رو اولین پله صدای غیژ غیژ بدی داد سعی کردم خودمو به اون راه بزنم تا نترسم یه یا علی گفتم و رفتم سمت در در خونه تا نزدیک شدن من بهش به صورت اتوماتیک باز شد همه چی خونه تغییر کرده بود اصلا وسایل ما تو خونه نبود وسیله های قدیمی که به صورت یه سلیغه خانوم قدیمی چیشده بود ذهنمو درگیر کرده بود به سمت داخل خونه قدم گذاشتم تا داخلش شدم در با صدای بدی بسته شد مثل این برق گرفته ها برگشتم زل زدم به در که صدای عجیبی به گوشم خورد برگشتم که چشمم به یه زوج عاشق بر خورد کرد..... وا اینا تو فاز عشقن به اون جن چه ربطی دارن

زن : رهام دخترم کجایی بیا ببین چه شامی برات درست کردم

رهام ؟ رهام دیگه کیه

- مامان دستت درد نکنه واقعا نیاز داشتم

باتعجب برگشتم که یک چاقو جیبی طرفم گرفت

من : این دیگه برای چیه؟؟؟؟؟ واقعا نیازه.....

رستاک : ببین وقتی تو یه جن رو احضار می کنی در واقع داری اجازه نزدیک شدن اونو به خودت میدی! برای همین اون میتونه هر کاری بکنه حتی تورو بکشه

دیگه هیچ چیز مانعش نیست اینم برا دفاع شخصیت لازمه.....

چاقو رو تو دستم گرفتم لبه ی خیلی تیزی داشت اگه بهش ضربه بزنی مرگم حتمی

رستاک : ستایش الانم مرگ تو حتمی هست فراموش نکن . شب باید زود احضارش کنیم تا صبح نشده .

من : آخه چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رستاک : چون صبحا نفرین شده و از توی اون خونه نمیتونه بیرون بیاد خانوم

من : چرا نفرین شده

یه جوری نگام کرد یعنی بابا لال مونی بگیر مغزم سوت کشید خودمو زدم به اون راه و یک
جـــــــــــــــیـــــــــــــــغ کشیدم با وحشت برگش طرفم

رستاک : چی شده جن دیدی اینجاست

از حرفش تعجب کردم ولی یکدفعه زدم زیر خنده میدونم الان فکر میکنه بابا این دیگه کیه از تیمارستان اومده

من : نه تنها جن اینجا الان آقای خروستاکه از هیجان احضار جن جیغ زدم

رستاک : دختره خل دیونه ترسیدم

من : من دیونم یا شما آخه رستاکم اسممه..... مامانت چه طور صدات میکرد رسی جون خروسی ژووووون

رستاک : اسم من یعنی شاخه بعدم مامانم به من میگفت رستاک

اینو جمله رو وقتی دندوناشو روی هم میسابید میگفت اوفش حرصشو بالا اوردم

رستاک : بیا کمک کن حداقل به درد بخور یکم

ایــــــــــــــــــــــــش پسره نچیس از خود راضی خروسی رفتم کمکش اون سر قالی رو گرفتم با هم بلندش
کردیم زیرش یک دایره بزرگ بود که چندتا خط مثل قطر از داخلش عبور کرده بود

من : این چیه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رستاک : هیچی میشی تو این سبزی پاک میکنی

کاغذ روی خود کار باسرغت کشیده میشدهو خط خطی میکرد فکر کنم رفتم رو اعصابش بدجور غاطی کرده همون طور روی کاغذ ها خط خطی میکرد منم مرتب داد میزدم بسه تمومش کن اما هیچ چیزی نشد بعد چند دقیقه شمع ها خاموش شد و همه جا تاریک شد از ترس چاقو رو تو دستام فشار دادم

رستاک : ستایش خوبی؟؟؟؟؟؟ تو کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

من : من خوبم تو خوبی؟؟؟؟؟ هون جا که نشستم اصلا تکون نخوردم!!!!!!!

رستاک: آره منم خوبم خوبه پس تکون نخور تا شمع هارو روشن کنم

هنوز یه دقیقه از حرفش نگذشته بود که روشنی شعله فندک توجه همو جلب کردخیلی آهسته شمع هارو روشن کرد اما خیلی تاریک بود ولی بازم میشد برگه های رو میزو دید با عجله اونارو تو دستم گرفتم هیچ سر در نمیارم همشون خط خطی بودن دیگه میخواستم خودمو خفه کنم عصابم داغون شده بود

لایه نازک اشک دیدمو تار کرد کاغذهارو گذاشتم رو میز زانو هامو بغل کردم و شروع کردم به هق هق کردن دستی روی شونم نشست سرمو بلند کردم با چهره رستاک روبه رو شدم اشکامو پاک کردم نذاشتم اشکامو ببینه نگاهمو دوختم به کاغذ تو فکر بود که یهو انگار ذهنم جرقه زد کاغذ ها رو برعکس کرد همون طور که حدس زدم پشت برگه با دست خط خرچنگ غورباچه ای بزرگ یه کلمه بود تو اولین برگه مرگ بود تو دومی خونه بود تو سومی بیا توچهارمی ببین و تو آخری زهرا با دیدن نام زهرا تنم یخ بست زبونم بند اومد خدایا منظورش چیه چند بار برگه هارو کنار هم چیدیم تا بالاخره تو نستیم جمله اشو بخونیم منو رستاک با چشمانی از حدقه زده بیرون به جمله نگاه میکردیم سریع از جام بلند شدم کورمان کورمان دنبال راه خروج همون در بود که پیداش کردم سریع زدم بیرون هنوز تو شوک بودم هنوز داشتم اشک میریختم بدنم یخ زده بود میلرزیدم و سریع به سمت خونه میدویدم تو ذهنم بار ها و بارها اون جمله تکرار میشد انگار یکی تو سرم داد میزد و اون جمله رو تکرار میکرد:

((بیا خونه مرگ زهراو ببین))

دستامو رو گوشام گذاشتم اما صدا تو سرم میپیچید با عجله به سمت خونه میرفتم و رستاکم پشت سرم اشکام دیدمو تار کرده بودن و تو دلم فقط خدارو میخواستمو ازش کمک میخواستم

استرس واضطراب مدام به قلبم چنگ مینداخت ترسم دو برابر شده بود اشکام که تمومی نداشت و مدام از چشمم سرازیر میشد فقط یاد خدا تو قلبم یکمی آرومم میکرد صدای رستاک که منو صدا میزد مدام تو گوشم می پیچید اما من فقط میدویدم تا به خونه برسم بالاخره به خونه رسیدم رو زانو هام خم شده بودم و نفس نفس میزدم از زور سرفه قرمز شده بودم رستاکم به من رسیده بود اونم رو زانو هاش خم شده بود و نفس نفس میزد بعد اینکه نفسمون اومد سر جاش به هم نگاه کردیم و به سمت خونه رفتیم به خونه یه نگاهی کردم ازهمیشه ترسناک تر بود تاریک و ساکت اما خدا میدونست اون داخل چه خبره ولی برعکس چراغ های روشن خونه که از پنجره میتونستی روشناشو ببینی تو اون تاریکی موجب شده بود حسابی تو چشم بیاد

رستاک: عجله کن باید بریم تو نه اینکه به این خونه زل بزیم

حق با اون بود آب دهنمو با صدا قورت دادم و در حالی که از ترس میلرزیدم به سمت خونه قدم برداشتم تا پامو روی پله های چوبیش گذاشتم صدای غیزغیز بدی بلند شد که موجب شد یه لرز شدید بزنم یواش یواش پله هارو بالا رفتیم تا به در چوبی و قدیمی خونه رسیدیم نفسمو بیرون دادم دستم بردم جلو تا درو بازکنم که در به صورت اتوماتیک باز شد به صورت رستاک نگاه کردم اونم مثل من رنگش پریده بود اما یه لبخند کاملا مصنوعی زد و با ابرو داخل خونه رو نشون داد نفسمو حبس کردم درو کمی باز کردم بوی بدی تو بینیم پیچید بویی مثل فاسد شدن غذا یا حتی بدتر درو بیشتر هل دادم تا باز شه که نگاهم به داخل خونه قفل شد نمیتونستم حتی پلک بزنم فقط با بهت و تعجب به داخل خونه خیره شدم داخل خونه پر بود از جن هایی که به طرز وحشتناکی مرده بودن همون جن هایی که به دور خونه جن گیر می چرخیدن و حالا با چشماهایی سرخ واز حدقه بیرون که از قسمت شکم آنها مایه ای لزج مانند بیرون زده بودروی زمین افتاده بودن قسمت پذیرایی پر بود از جن آب دهنمو قورت دادم

رستاک: این جن های جنگیر هستن ببین چه طور وحشیانه کشتشون.....

وسط حرف رستاک صدا های ناله و جیغ های خفیف یک دختر شنیدم با تعجب به رستاک خیره شدم

من: تو هم شنیدی

رستاک: آره باید ببینیم از کجا این صدا ها میاد

دوباره منتظر موندیم این دفعه صداها واضح تر از حمام شنیده شدن درست حدس میزدم میدونستم بین حموم و اون اتاق نفرین شده راه های مخفی هست با لبخندی پیروز مندانه به رستاک خیره شدم که یهو برق ها رفت همه جا ساکت بود و تاریک که دوتا نور سرخ توجهمو جلب کرد نفسم حبس شد.....

رستاک: ستایش عجله کن دوستاتو نجات بده این جن ها دارن بیدار میشن

با حرف رستاک ترس و لرز تو بدنم بدتر شداون نور های سرخ که الان فکر کنم چشماشون بودنند بیشتر میشد به طوری که همه جا دیده میشدن نمیدونستم تو اون تاریکی چه کار کنم نور سفیدی توجهمو جلب کرد دقت که کردم دیدم نوری خفیفی که از میان دری که نیمه باز بودبه چشم میادغلط نکنم حموم بود اما من چه طور برم اونجا تو فکر بودم که صدای نفس های وحشیانه ای رو دقیقا کنار گوشم شنیدم نفس هایی داغ که با برخوردشون با بلوزم انگار بلوزم آتیش گرفته نفسم حبس شد

نفس های وحشی کنار گوشم موجب شده بود بلرزم لرزی که کم کم داشت تعادل بدنمو از بین میبرد چشمامو بستم نفسم حبس شده بود به جلوم خیره بودم و صدا های اطراف برام مبهم شده بود همه صدا ها جز اون نفس های وحشیانه که درد وحشتناکی رو تو موهام احساس کردم انگار که از ریشه موهامو گرفته بودن و میکشیدن محکم زمین خوردم کمرم درد گرفت به طوری که صدای آخم بلند شد که دیدم دارم به سرعت منورو

زمین کشیده میشم نمیدونم کجا منومیبردن پشت بدنم میسوخت موهامو تو چنگال های وحشیش گرفته بود و دنبال خودش میکشید شالمم رو شونه هام افتاده بود دستامو گذاشته بودم روی سرم تا درد کشیده شدن موهام کمتر بشه اما فایده نداشت کم مونده بود کچل بشم انگار داشت علف هرز رو با فشار از زمین بیرون میورد بالاخره موهامو ول کرد اشکام که به خاطر کشیده شدن موهام رو گونم ریخته بودو سریع پاک کردم و به اطراف نگاه کردم تو آشپز خونه بودم تاریک و بی صدا و صد البته ترسناک تر از همیشه بازو هامو بغل کردم تا شاید لرز بدنم کمتر بشه موهام هنوز میسوخت دردی که غیر قابل توصیف بود که ناله ی گوش خراشی به گوشم خورد بهت زده بودم وبا ترس به دور آشپزخونه خیره شدم که دوباره صدای ناله اومد اما این دفعه یه چیز دیگه هم گفت ولی متوجه نشدم یه چیز سیاه رنگ با سرعت از جلوم رد شد که منم یه جیغ زدم آب گلومو تند تند قورت میدادم که یه نفر تو گوشم با صدایی جیغ مانند فریاد زد _____ ترسیده بودم از زور ترس به نفس نفس افتادم بازم سکوت بازم تاریکی وبازم ترس واسترس بوی بدی مشاممو پر کرد.... بو کشیدم بو دقیقا از پشت سرم بود به بویایم شک نداشتم دوباره اون صدا اما این دفعه دقیقا کنار گوشم فریاد زد : برگرد گوشام از فریادش درد گرفته بود با اضطراب چشمامو بستم کف دستام از ترس عرق کرده بود و یواش یواش برمیگشتم حالا قشنگ میدونستم روبه رویه اون موجودم از نفس های داغش که به پوست گردن و صورتم میخورد، از بوی بدی که مشاممو پر کرده بود میتونستم حدس بزنم تو یک قدمیش قرار دارم شایدم کمتر... به خودم جرعت دادم و یواش یواش لای پلکامو باز کردم اول با دوتا گوی سرخ چشماش که مثل زمرد می درخشید روبه رو شدم اما تو کسری از ثانیه نا پدید شد و من فقط تو اون تاریکی تونستم یخچال قدیمی و پوسیده کنج خونه رو ببینم اعتراف میکنم هیچ حس خوبی نسبت به این یخچال نداشتم یه نیروی قوی منو مجبور میکرد که به پشت یخچال نگاه کنم با ترس به سمتش رفتم به کنارش رفتم که احساس کردم از پشت یخچال یه باد سرد اومد اول فکر کردم توهم زدم اما دوباره که دقت کردم همون باد سرد رو احساس کردم به کناره یخچال فشار اوردم کمی جا به جا شد بیشتر فشار دادم به طوری که بعد بیست دقیقه یخچال یکم اون ور تر رفته بود با تعجب به گودال بزرگی که روی دیوار بود نگاه کردم باد سردی از گودال بیرون میزد به داخل گودال دست کشیدم که احساس کردم مایه لزجی روی دستمه با وحشت به خون های سیاه روی دستم نگاه کردم اما بازم نسبت به اون گودال مرموز کنجکاو بودم (غریزه کنجکاو ی تو خانوما دیگه همه اینو تجربه کردن میدونن این بدبخت چقدر الان داره از کنجکاو ی بال بال میزنه خخخخخخخخ) صدای داد های رستاک که منو صدا میکرد و خس های جن های تو پذیرایی رو میشویدم اما غریزه کنجکاویم قوی تر بود ومن بالاخره تصمیمو گرفتم و به زور خودمو جمع کردم هرچند بازم جام میشد اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه و داخل گودال شروع به رفتن کردم هرلحظه دور تر میشدم به طوری که صدا های رستاک و اون جن ها دیگه به گوشم نمیخورد ولی به خوبی میتونستم باریکه نوری رو از جلوم تشخیص بدم باریکه نوری که تو دل این تاریکی خود نمایی میکرد.....

باد سرد تو گودال به صورتم برخورد میکرد همین موجب شده بود یکم بلرزم وایی خودایش هم سرده هم وحشتناک تموم شلوارم خونی شده بود اونم خون های سیاه روی دیوار گودال مجبور شده بودم چهار دست و پا

راه برم منظورم رو زانوه راه برم برا همین به شدت زانو هام درد گرفته بودهر لحظه به باریکه نور نزدیک میشدم الان که بیشتر شده بود نور

بالا خره به یه در رسیدم هلش دادم باز نشد بفرما ما اگه شانس داشتیم اسممون شمسی بود رفتم عقب وبا سرعت با حالت چهار دستو پا رفتم سمت در کوبیدم بهش در باز شد منم تعادلمو از دست دادم افتادم صدای آخم بلند شد

_ ستایش تویی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بلند شدم و برگشتم وبا دیدن سحر و فاطمه اشک تو چشمام جمع شد بدو بدو رفتم دوتا شونو بغل کردم تو حموم بودیم

اشکام سرازیر شد خوشحال بودم که سالمن

سحر : ب....ب...بچه ها زهرا؟؟؟؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم که به پشتم خیره شده بود برگشتم زهرا رو دیدم که نشسته بود و چشماشم بسته بدو بدو رفتم بغلش کردم موهای حنایش باز بودن رو شونش ریخته بودن بدنش یخ زده بود به طوری که از سرمای بدن اون منم داشتم میلرزیدم

سحر : ستایش از اون دور شو سریع !!!!!!!!!!!!!

با تعجب برگشتم تو چشماش نگاه کردم

من : چی می گی حالت خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه : میگیم از اون دور شو خواهش میکنم !!!!!!!!!!!!!

تو بهت و بودم و به زهرا و سحر خیره شده بودم که

درد وحشتناکی رو تو شکمم احساس کردم میسوخت مزه تلخی که میدونستم خونه تو دهنم احساس میکردم برگشتم و همزمان اومدم جیغ بزنم که خون از دهنم جاری شد چشمای زهرا کاملا سفید شده بود و چاقویی رو تو شکمم کرده بود هرلحظه بیشتر چاقو رو فشار میداد دردم گرفته بود ولی نمیتونستم نگاهمو از چشمای کاملا سفید و رعب آورش بگیرم دستشو گذاشت زیر گلو و شروع کرد به فشار دادن من نه نفس میکشیدم نه دردم تمم میشد خون از دهنم سرازیر شده بود بلند شد که منم مجبوری باهش بلند شدم فاطمه و سحرم هر کاری میکردن منو ول نمی کرد سحر شروع کرد به جیغ زدن بیشتر چاقو رو تو شکمم فشار میداد همچین حصار دستاش رو دور گردنم بیشتر میکرد چشمام داشت سیاهی میرفت بی دفاع بودمو ترسیده که یاد چاقو جیبی که رستاک داده بود بهم افتادم سریع بیرون اوردمش ...زهرا منو ببخش با قدرتی که برام باقی مونده بود چاقو رو بردم بالا و محکم کردممش تو پهلویش جیغی زد که مدام تو سرم میپیچید چاقو رو بیشتر فشار میدادم اونم بیشتر جیغ میزد که یهو

انگار متوجه دور و ورم شدم دارم چه کار میکنم دستی دستی دوستمو میکشتم نه چاقو رو بیرون آوردم کردم تو جیبم کردماونم نگاه وحشتناکی بهم رفت دیگه بهم نفس نمیرسید چشمم کاملاً سیاهی رو میدید که یه جیغ بنفش زد و منو پرت کرد محکم خوردم به دیوار حموم حتی می تونستم تشخیص بدم الان رو دیوار خون های من هست درد تو شکمم به اوج رسیده بود دنیا دور سرم می چرخید دیگه تحمل نداشتم و چشمم مو بستم صدای جیغ های زهرا و فاطمه به همرا جیغ های گوش خراش زهرا که مثل مته تو سرم بود دیگه نمیشنیدم فقط تاریکی میدم

رستاک:

همه جا تاریک بود جن های نفرین شده یکی یکی به سمتم حمله میکردن منم مجبور بودم با چاقو اونا رو از خودم دور کنم از ستایش خبری نبود نگرانش بودم طوریش نشه از خستگی به نفس نفس افتاده بودم که صدای جیغی از ته پذیرایی موجب شد برق از سرم بپره جیغ ها ادامه داشت سریع به خودم اومدم خیلی سخت بود به اون ته پذیرایی برسم حتی چند بارم جن بهم حمله کرد اما بالاخره به ته پذیرایی رسیدم به یه در رسیدم دستمو بردم رو دستگیره از سرمای دستگیره دستای منم یخ بست هرچی دستگیره رو بالا و پایین میکردم در باز نمی شد برا همین به عقب رفتم بعد با سرعت بیشتری به در کوبیدم احساس کردم کمی تکان خورد منظورم باز شد برا همین دوباره این کارو تکرار کردم بازم یکم احساس کردم باز شد این کارو پنج بار انجام دادم که در باز شد من با کله رفتم داخل نگاه کردم دیدم حمومه چشمم به دوتا دختر خورد که تو چشماشون اشک حلقه میزد قیافشونم خوب بود که صدای جیغی گوش خراش مجبورم کرد دستامو روی گوشام بزارم نگاهم به سمت چپ حموم افتاد اوا این جنه این که خیلی جیگره (خاک بر سرت داریم جون میدیم تو به فکر چهره ای ستایش خفن یکی بزنی تو ملاجش منم دلم خونک شه) سرمو تکون دادم تا این افکار احمقانه از سرم بیرون بره

من : پس ستایش کجاست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اون دختره که چشمای مشکی داشت ابرو های بلندی که خیلی تو چشم بودن لب های غنچه ای دماغ متناسب پوست سفیدی داشت که موهاشم از شالش بیرون ریخته بود البته یه کم ولی خوشگل بو نباید از حق گذشت (ای بابا یکی اینو جمع کنه) به کنارم اشاره کرد وقتی کنارمو دیدم بهت زده شدم ستایش با لباسی غرق در خون افتاده بود حتی کاشی های حموم خونی شده بود سریع رفتم بغلش کردم گذاشتمش رو شونم روبه اون دخترا گفتم

من: سریع بیاید بیرون

اونام مثل یه بچه حرف گوش کن گوش دادن از نور خورشیدی که تو خونه افتاده بود متوجه شدم خورشید طلوع کرده اثری از جن ها نبود چون صبح شده بود اون جن هم نمی تونست به ما حمله کنه ولی تنها بدببیری ما اینجا ستایشه روبه اون دوتا گفتم سریع وسایلتونو جمع کنید میریم بیرون اونام مشغول شدن و بعد پنج دقیقه با کوله ای که فکر کنم مال خودشون بود اومدن بیرون تو جنگل شروع به راه افتادن کردیم سکوتی عذاب آور حاکم شده

بود که حسابی داشت منو زجر میداد دلم برای پر حرفی های ستایش تنگ شده بود سوال های بیشمارش که آدمو عصبی میکرد از یاد آوری اولین دیدارمون لبخندی به لبم نشست خیلی دوس دارم بدوام که بتونم ستایش رو سریع تر ببرم خونه اون جن گیر تا زخمشو بخیه کنیم تا بیشتر از این خون ریزی نکنه اما چه میشه کرد اگه بدوام ممکنه خون ریزی شدید تر بشه زخمش هم عمیقه تازه حتی احتمال مرگ هم هست از فکر مرگ ستایش اخمام تو هم رفت جدیدا داشتیم به این دختر وابسته میشدم که همون دختری که تو حموم جای ستایشو بهم نشون داد رشته افکارمو از بین برد

سحر: ببخشید شما کی هستید ستایشو چه جوری میشناسید ؟؟؟؟؟؟؟

من: من رستاکم کارم جن گیریه ستایش ازم خواسته تا بهش کمک کنم (آره جون خودت مثل بادمجون اومدی خودتو به ستایش بنده خدا انداختی)

سحر: از آشنایی با شما خوشحالم منم سحرم اینم دوستم فاطمه است اون جن تو حموم دوستمونه که جن زده شده اسمش زهراست

من: منم از آشنایتون خوش بختم سحر خانوم آره متوجه شده بودم که چقدر اون دختر جونه برا همین بهش نمی اومد جن باشه

تو کل راه سحر خانوم (اوه ادبت صاف تو حلقم) ماجرا این چند روزو تعریف کرد که تصمیم گرفتن بیان مسافرت اما انگار آمدن تو دل مرگ خلاصه دیگه کم کم به خونه جن گیر نزدیک شدیم بر سرعت قدمام تا حدودی افزودم تا یک موقع ستایش خون ریزیش بیشتر نشده زخمشو پانسمان کنیم

ستایش:

سرم درد میکرد چشمام سیاهی رو فقط میدید یکم سرمو تگون دادم تا حالم اومد سر جاش با تعجب به اطرافم نگاه کردم انگار تو یه مکعب سفید بودم همه جا سفید بود حتی یه نقطه کوچیک رنگی هم وجود نداشت بلند شدم شروع کردم به راه رفتن به دور ورم نگاه میکردم شاید بتونم یه چیزی جز سفیدی ببینم اما فایده نداشت نمی دونم چقدر راه رفتم ولی خسته افتادم وای هرچی جلو میرم این رنگ سفید تموم نمیشه عرق رو پیشونیمو پاک کردم چشمامو بستم انگار یه ساله نخوابیدم نمیدونم ماجرا چیه خیلی خوابم میاد

رستاک:

خدارو شکر ستایشو به موقع اوردیمش خونه جن گیر خون ریزیشو بند اوردیم کنظورم من و اون دو تا دوست ستایشه اما حالا هر کاری میکنم به هوش نمیاد حتی به صورتش زدم و اب ریختم تو صورتش اما به هوش نمیاد فقط عرق میکنه یه تگون شدی خورد همه بهش نزدیک شدیم من صداش کردم اونم تو عالم بیهوشی بازومو گرفت و به سمت خودش کشوند در یک قدمی صورتش بودم که چشماشو باز کرد ولی

ستایش :

نور شدیدی به چشمم میخورد هیچ چیزو نمی تونستم ببینم دستمو جلو نور رو صورتم گرفتم و بلند شدم اکهی باز که این جام

_ چون من خواستم اینجا باشی

برگشتم که با رهام روبه رو شدم یه جیغ زدم افتادم اوخ اوخ دردم گرفت رهام با اون موهای پر پشت فرش که تو هوا تکون میخورد نزدیکم شد

رهام : بزار کمکت کنم نترس من اون جنه نیستم

من: میدونم از همین متعجبم !!!!!!! حالا با من چه کار داری ؟؟؟؟؟؟؟

رهام : اومدم تا واقعیتو در مورد اون نفرین بهت بگم

من : نفرین کدوم نفرین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رهام : منظورم اون کسی که الان جسم منو داره که خودشو به تو رهام معرفی کرده همون که تو بهش میگی جن

من : یعنی اون یه نفرینه جن نیست ؟؟؟؟؟ من که دارم سوت میکشم از بس مخه تحلیل رفت قشنگ بگو ماجرا چیه

رهام یه لبخند دل نشین زد که دل منم برد این دختر چقدر ملوسه حیف تو نیست جن شدی ببخش نفرین شدی

رهام : واما ماجرا اینه که

رستاک :

به چشمای کاملاً سیاهش نگاه کردم انگار مردمکش سراسر سفیدی چشماشو گرفته بود دوستاش یه جیغ زدن و رفتن عقب دوباره ستایش چشماشو بست منو ول کرد از کنارش بلند شدم شروع کردم به راه رفتن یعنی چی این طور ستایش به من گفت الان روحش تو دنیای مردگانه ولی کی خواسته باهاش صحبت کنه هیچ چیز نمی فهمم

سحر : ببخشید آقا رستاک چیزی شده ستایش چرا چشماش اون طوری بود ؟؟؟؟؟؟؟

نشستم ماجرا رو براشون گفتم اینکه الان یه روح خواسته باستایش خلوت کنه باهاش حرف بزنه باید منتظر

باشیم تا صحبتشون تموم شه تا ستایش بیدار شه کل ماجرا رو تعریف کنه

ستایش :

باتعجب به رهام خیره شدم منتظر بودم تا اون اصل ماجرا رو تعریف کنه

رهام : مایه خانواده خوشبخت بودیم پدرم با اینکه نجار بود واز اون طریق خرج خانواده رو میداد ولی به من و مادرم خیلی لطف داشت بعد چند ماه فهمیدیم از سختی کار پدرم آسم گرفته حالش خیلی بد بود دکترا میگفتن به هوای آزاد نیاز منده برای همین به اینجا اومدیم وقتی پیش جنگل این خونه چوبی را دیدیم که متروک بود سعی کردیم اینجا زندگی کنیم قبلا این کلبه خیلی درب و داغون بود پدرم تا یک ماه کار و تلاش تونست تا این کلبه رو درست کنه و ما بالاخره تو این کلبه زندگی میکردیم زندگیمون خیلی خوب بود تا اینکه مادرم بر اثر بیماری درگذشت بعد مرگ مادرم حال پدرم خیلی بد بود به معنای واقعی شکست همه کارای خونه هم رو دوش من بود پدرم فقط به من دل خوش کرده بود و فقط سعی میکرد من از چیزی ناراحت نشم و کم کسری نداشته باشم ولی تا به خودمون بیایم فهمیدیم غذامون تموم شده اونجام هیچ مغازه یا آدمی نبود کاملا یه جنگل متروک بود برای همین پدرم مجبور بود بره شکار به من قول داد که شب برگرده اون رفت ولی

من : ولی چی ؟

رهام : برنگشت من اون شب تا دیر وقت بیدار مونده بودم اما پدرم نیومد دو روز از رفتنش میگذشت من هم نامید روی پله ها منتظر پدرم می نشستم تو این دوروز متوجه چیز عجیبی شدم تو اتاق من که تنها اتاق خونه بود یه چیزی بود یه چیز مثل یه سایه سیاه که همش با من بود کنار من حرکت میکرد هم میتونستم ببینمش هم نمیتونستم همین ماجرا موجب شده بود شبا کابوس ببینم و بیشتر بترسم یه هفته از رفتن پدرم میگذشت اون سایه سیاه به من نزدیک تر شده بود صبح که از خواب بلند شدم دیدم کنار تختم برکه ای هست که باخطی خرچنگ قورباغه روش چیزی نوشته بود

من : چی نوشته بود ؟

رهام : پدرت تو جنگل کشتن من میتونم کم کنم تا انتقامتو بگیری چون تو هرگز نمیتونی قاتل پدرتو پیدا کنی پایین برکه هم نوشته بود شب سیاه اتاقت خیلی ترسیده بودم همون موقع رفتم تو جنگل یکم که رفتم با جسدی روبه رو شدم بوی اون موجب شده بود بالابیارم اما بدتر از اون بدنش بود که حیوانات درنده بهش حمله کرده بودن و موجب شده بود که چیزی از گوشت تنش نمانده باشد اما همون موقع که نگاهم به صورت مهربان پدرم افتاد شکستم ضجه زدم گریه کردم اما هیچکس به دادم نرسید من میخواستم انتقام عزیزترین کسمو از قاتلش بگیرم و تنها کسی که میتونست کمکم کنه اون شبه بود اما من با این کارم موجب شدم که زندگی من نابود شه به خونه برگشتم رفتم تو اتاقم درم قفل کردم که اون شبه بیرون نره نمیدونستم این کارم موجب میشه من نتونم بیرون برم باهش صحبت کردم اونم بامن صحبت کرد طریقه احضار روح و جن رو به من گفت و منم طبق گفته های او همان کارهایی راکه لازم بود کردم شب بود فقط نور شمع تو اتاق بود من در حال احضار جن بودم که نور شمع ها خاموش شد ترسیدم که بادیدن اون سایه سیاه رنگ یکم آروم شدم اما بادیدن چهره اش از ترس نزدیک بود سخته کنم زنی با چهره ایی اسکلت مانند چشمانی کاملا سفید به سمت من حمله کرد و من سریع از جابر خواستم به سمت در اتاق رفتم اما در باز نمیشد فراموش کرده بودم قفله صدای خنده های شیطانیشو کنار گوشم میشنویدم بعد انگار بدنم سنگین شد نمیتونستم تکونش بدم دردردی که از درد مرگ هم بیشتر بود اون

داشت به بدن من نفوذ میکرد و روحمو از جسمم بیرون میکرد سرم گیج میرفت دنیا دور سرم میچرخید و من بی هوش شدم

ستایش :

با وحشت به حرف های رهام گوش میکردم حتی از تجسم کردن حرفاش لرز بدی به بدنم میافتاد آب گلمو به زور قورت میداد با وحشت پرسیدم :

من : خوب وقتی صبح بیدار شدی چی شد ؟

رهام : دیدم تو دنیای مردگان اسیرم جایی که اون نفرین قربانیاشو حبس میکرد و جسمشونو برمیداشت وبا اسم اونها زندگی میکرد من فقط به روح سرگردانم که داره عذاب میکشه

من: یعنی این بلا ممکنه سر دوس من زهرام بیاد؟

رهام : فعلا نه چون زهرا خودش به اون نفرین اجازه نداده وارد بدنش بشه اون الان تو حالت اقماست ولی باید عجله کنی وگرنه ممکنه سرنوشت زهرام مثل من بشه

من : برای چی ؟

رهام : چون اون نفرین جسم نداره برای همین دنبال یه جسمه ، جسم من دیگه پوسیده

من : چه طور زهرا رو نجات بدم آخه ؟

رهام : باید کاری کنی که اون از جسمش بیرون بیاد وتنها روشش احضار جنه و روحه

من : ولی ما یک بار احضار جن کردیم اون موقع شب هم بود و اون نفرین تو بدن زهرا بود ولی اون

رهام حرفمو قطع کرد :

رهام : میدونم چون شب بوده واون هم تو جسم زهرا بوده باید این کارو صبح وقتی که اون تو اتاق نفرین شده حبسه واز جسم زهرا دوره انجام بدی

من : چرا تو اتاق نفرین شده ؟ بعدم اگه از جسم زهرا بیرونه پس زهرا چرا فرار نمیکنه ؟

رهام : شنیدم قبل ساختن این خونه یک روستا اینجا بوده ویه شب به طرز عجیبی همه میمیرن وجالبیش اینکه اون نفرین قبرش درست زیر اون اتاق خونه است برای همین نفرین شده واما چرا زهرا بیرون نمیره چون بهت گفتم اون بیهوشه تو حالت کماست واون جنه اونو یه جای مطمئن حبس کرده واونجا جایی که خودت میدونی کجاست

سرمو بالا و پایین کردم وگفتم : آره میدونم اون تو حموم نگه داشته ! چه طور اون نفرین کشته شده ؟

رهام : من چیزی نمیدونم یعنی هیچ کدوم از قربانی ها چیزی نمی دونن !

من : که این طور خوب منو برگردون که برم تا زهرا رو نجات بدم

رهام پوزخندی زد وگفت : تنها امید ما ارواح که توسط اون جن تسخیر شدیم الان تویی و نباید بمیری متوجه ای در ضمن این کار به اون آسونی ها که فکر میکنی نیست خانوم کوچولو باید تو اتاق اون خونه احضار جن وروح کنی

من : اما چه طور آخه اگه گیریم من موفق بشم هیچ راه فراری نیست

رهام : بله میدونم اما یه راه هست پنجره من قبل مرگم هرگز اونو نبستم

من : ولی اون که بسته است

رهام : اون کاری میکنه که تو اینطور فکر کنی تا نتونی فرار کنی

من : آهان به نظرت میتونم از پشش بر پیام آخه غیر ممکنه

رهام : غیر ممکن ممکن میشه اگه تو بخوای

سرم درد گرفت دنیا دور سرم میچرخید رهام بهم نزدیک شد تعادلم از بین رفت وافتادم

رهام : نگران نباش داری برمگردی یادت نره تو تنها کلید قفل این مشکلی موفق باشی

دیگه نمیتونستم چیزی ببینم همه چی سیاه بود همه چی مبهم بود چشمامو بستم

ستایش :

پلکام سنگین بود صدای اطراف برام مبهم بود خیلی به خودم زور زدم تا بالاخره لای پلکام رو باز کردم که با دیدن دخترا لبخندی عمیقی زدم اونام پریدن بغلم خودم که کپ کرده بودم آخه این رفتار از سحر و فاطمه بعید بود رستاکم اون ور تر بود به ما زل زده بود نگامون میکرد یه جوری بود نگاش نمی دونم بگم چه طوری تا به حال این طوری بهم زل زده بود بغض کردم یاد خاطرات خوبم با دخترا افتادم یاد مامانم و غر غراش افتادم خیلی وقته باهش حرف نزدم یاد بابام افتادم یاد اون لبخند و خنده های مهربونش وقتی که میخندید سرخ میشد که من تو اون شرایط بهش میگفتم گوجه یاد داداشم افتاد یاد تنها پسری که تو این دل من بود یاد اون قد بلندش که من همیشه زرافه صداش میکردم اونم چقدر حرص میخورد یادیاد اولین کسی که عاشقش شدم یاد اون چشمای قهوه ای روشنش که به عسلی میزد اون پوست سفید و اون موهای خرماییش اون حرف های عاشقانه اش موجب شد اشکام فرو بریزه بسه هرچقدر تو خودم ریختم سریع از بغل دخترا اومدم بیرون روی پله ها نشستم گذاشتم اشکام بیان اشک هایی که خیلی وقته تو دلم بودم به چشمم اجازه دادم تا ببارن به آسمون نگاه کردم خدا منو میبینی منو فراموش کردی منم مثل این ماه تو آسمون تنها شدم بین یه عالمه ستاره که هیچ کدومشون

حس ماه رو درک نمیکنه تو این فکرا سیر میکردم که صدایی که مثل خرناس بود منو از فکر بیرون کشید سرمو به روبه روم دوختم جایی که پره درخت بود من فقط تاریکی و یه عالم درخت میدم که دوتا نقطه سفید توجه همو جلب کردن نقطه های سفید به من نزدیک میشدن به طوریکه تونستم چهره زهرارو تشخیص بدم لباسای پاره پورش موجب شده بود تا یکم بدن سفیدش مشخص بشه نرم آهسته به سمتم میومدنمیتونستم نگاهم از اون دو گوی سفید بگیرم یکم مونده بود که به من برسه به اندازه یه قدم که سحر اومد بیرون و پرید بغلم

سحر : ببین بغلت میکنم پرو نشی ها بیا بریم داخل وگرنه با تپیا میبرمت داخل

خندم گرفته بود من گفتم این خره الکی مهربون نمیشه تازه یاد اون نفرین افتادم سرمو بالا اوردم که هیچی ندیدم

من روبه سحر : خره باشه تو برو من هم تا دودقیقه دیگه میام

سحر : بیا ببین من عصاب مصاب ندارم میام آسفالتت میکنم

من: بابا الان میام فرمانده ok

سحر : آورین بیا میخوایم یه چیزی کوفت کنیم داره روده هه پانکراس رو میخوره

من : برو گمشو تو کم هزیون بگو اشگول جون اومدم

فکر کردم رفته چون دیگه صدایی ازش بیرون نمیومد آهی کشیدم که چشمم خورد به زهرا که لابه لای اون دوتا درخت تنومند روبه رو بود از همین فاصله هم میتونستم اون پوزخندشو ببینم که یکی با یه چیز محکم زد تو ملاجم برگشتم که سحر رو با نیش باز دیدم که با کفش تو دستش زد تو ملاجم جیغی زدم وافتادم پشت سرش کثافت با اون کفش رفته توالت زدشون به سر من

سحر : نگران نباش بابا موهات اتفاقا یه بویی میگره دلپذیر

من : فقط جرعت داری بمون تا بوی دلپذیر رو کنم تو دماغت بیشعور

خلاصه افتادم پشت سر سحر اونم میخندید بیشعور انگار نه انگار ریده تو موهام خدایا بلاخره بعد یه اردنگی که به سحر زدم وکوفت کردن اون شام رفتم حموم اوفش احساس میکردم بو مستروب میدم رفتم ولو شدم گرفتم خوابیدم

دانای کل:

همه جا غرق در تاریکی بود همه تو سکوت و آرامش خوابیده بودن بوی بد همیشگی کل فضا رو پر کرد چیزی سیاه رنگی تو تاریکی آهسته ونرم راه میرفت صدای قدم هاش خیلی ضعیف بودن نمیتوانست کسی را بیدار کند بی احساس و با انتقام به قربانیش که خواب بود خیره شده بود با فکر مرگ او چشمان سفیدش برقی زد تنها

صدای خرناسش سکوت را میشکست پوز خندی برلبانش نقش بست لباس های پاره پوره اش تو تاریکی از او موجودی ترسناک میساخت چیزی در دست داشت که توی اون تاریکی آن را فشار میداد به بالای سر قربانیش یعنی ستایش رسید کم کم دستش را بالا آورد لبه ی چاقو از تیزی در آن دل تاریکی مانند ستاره ای میدرخشید کاملا می توان خون های تیره روی لبه ی تیز چاقو را تشخیص داد. موهای حنایی رنگش بر روی شانه اش ریخته بود چشمان سفیدش را به صورت رنگ پریده ستایش دوخته بود اخمی کرد که تو تاریکی دل هر کسی را میلرزاند پوزخندش عمیق تر شد پوز خندی که از نفرت وانتقام ریشه گرفته بود چاقو را با قدرت بالاگرفت و قلب ستایش رانشانه گرفت نگاه آخرش رابه او انداخت و با قدرت به سمت قلب او حرکتش میداد

ستایش :

بوی بد همیشگی تو مشامم پر شد پلک هام سنگین بود نمیتونستم چشمامو باز کنم احساس بدی داشتم احساسی مثل یک دلشوره فکر میکردم کسی تو دل تاریکی داره راه میره حتی سنگینی نگاهش را هم احساس میکردم علاوه بر آن صدای نفس های وحشیش را که با خرناس همراه بود سکوت خونه جن گیر را میشکست تو اعماق خواب بودم نه توانایی آن راداشتم که از خواب بپریم نه توانایی تکان خوردن احساس میکردم روحم تقلا میکرد که برگرد و لی جسمم به روحم اجازه نمیداد از طرفی اون موجود به من نزدیک تر میشد که صدای نگران رهام تو گوشم پرشد :

رهام : ستایش تورو خدا چشمتو باز کن با خوابت مبارزه کن

با حرفش کمی هوشیار شدم دیگه موجود حرکت نمیکرد ولی میتوانستم وجودش را در بالای سرم حس کنم علاوه بر آن نفس های وحشیش را از بالای سرم حس میکردم تمام سعیم رو کردم و به صورت ناگهانی پلکامو باز کردم که زهرای نفرین شده رو دیدم که با چاقویی به سمت قلبم حمله میکرد میدانستم اگر کمی غفلت کنم عزراییل را به جای زهرا بالا سرم میبینم برای همین سریع زیر پاهای زهرا رو با یک حرکت خالی کردم اونم با صدای بدی افتاد در همین زمان دوباره بهم حمله کرد من هنوز تو شوک بودم بلند نشده بودم به خودم که اومدم دیدم افتاده روم وسی داره چاقو رو تو قلبم بکنه جیغی زد که من کاملا به ناشنوا شدنم اطمینان پیدا کردم پاهامو جمع کردم و سپس با قدرت زدمش لابه لای پاهای زهرا اوخ فکر کنم ناقص شد همین کارم موجب شد جیغی بزنه واز من دور بشه و تو تاریکی محو بشه از شوک و هیجان به سک سکه افتاده بودم رستاک و دخترا هم بیدار شده بودن سحر با یه لیوان آب اومد سمتم آب رو خوردم

سحر : خوبی ؟ چی شده ؟ صدای جیغ تو بود ؟

من : ن.....ن.....ن اون...اینجا...بود می.....خواستمنو...منو ... بکشه

رستاک : آروم باش الان رفته

بلند شدم با پاهایی لرزون و قدم هایی سست رفتم بیرون جلو پله ها بودم که افتادم بغض کرده بودم ولی اشکی نداشتم که بریزم خیلی بده که بغض کنی ولی اشکی برای ریختن نداشتم باشی سرمو انداخته بودم پایین و به زور نفس میکشدم که حس کردم کسی کنارم نشسته سرمو بلند کردم که با رهام روبه رو شدم بهش خیره شدم اونم به من خیره شد بعد منو تو بغل گرفت بغضم شکست اشکام راهی شدن و از چشمام پایین ریختن خوب که خالی شدم سرمو از روی شونه های رهام برداشتم در البته اینم بگم که رهام جسم نداشتم برای همین بهش تکیه ندادم وگرنه میافتادم

رهام : من دیگه باید برم ستایش مراقب خودت باش نزار این فشار ها تو رو از پا دربیاره تو تازه اول ماجرای چیز های بدتر و بزرگتری انتظار تو میکشه

بهش خیره شدم و اون کم کم غیب شد حق با اون بود اشکامو پاک کردم و رفتم داخل دوباره همه خوابیده بودن منم گرفتم خوابیدم
ستایش :

چشمامو باز کردم امروز با خودم قرار گذاشته بودم تا زهرا رو نجات بدم امروز روز سرنوشت ساز بود احتیاج داشتم تا تنها باشم تا بتونم ترس و تردیدمو از بین ببرم بلند شدم شروع کردم یواش یواش راه رفتن تا سحر و فاطمه بلند نشن این رستاکم که معلوم نیست کجاست صبح به این زودی غیبتش زده بهتر تازه از شرش راحت شدم رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به راه رفتن که صدای پیچ ضعیفی رو شنیدم از اون جایی که منم کنجکام رفتم بینم ماجرا چیه کنار شکمم پهلووم درد کشید از وقتی که بهوش اومدم تا به حال درد نداشتم اما حالا دردم گرفته فکر کنم عفونت کرده ولی احساس کنجاویم بیشتر شد و بدجور قلقلکم میداد به سمت پیچ رفتم که چشمم خورد به رستاک که داشت با یک نفر دیگه صحبت میکرد صداشون ضعیف بود اما باز میتونستم بشنوم

رستاک : اون دخترا این جان! پیش من!

صدایی خش دار گفت : باید هر طور شده اون دختر نفرین شده رو بکشیم

با این حرفش از تعجب و وحشت خشک شدم

رستاک : ما این کارو نمیکنیم

کوسوری های امید در دلم روشن شد

طرف که صدای خش داری داشت گفت : چرا ؟ می دونی اگه نفرین کل جنگل رو بگیره از بین می ری هم تو هم همه ما موجودات جنگل

- اونا چقدر پستن همیشه به فکر خودشون

به طرف صدا که پشت سرم بود برگشتم که بادیدن رهام نفس حبس شدمو بیرون دادم

من : منظور اونا چیه ؟

رهام : اونا می دونن اون نفرین اگر اون هارو بگیره میمیرن برای همین افراد نفرین شده رو میکشن

من : پدرتم اونا کشتن درسته ؟

رهام : بله اونا فکر میکردن منو پدرم نفرین شدیم حتی چند بار برای کشتن منم اقدام کردن

صدای خش دار گفت : ما همین امشب کارشو یکی میکنیم

با ترس به روبه رو رستاک خیره شدم تا ببینم که این کیه میخواد مارو بکشه که بادیدن موجود رو به روم نزدیک بود سنگ کوپ کنم یه موجود سیاه پوش با پاهایی سم مانند موهایی ژولیده و فر پوستی خاکستری وچشمایی کاملا سرخ همه و همه بهم اخطار میدادن این یه جن خاکستریه کشنده است به طرف رهام برگشتم

رهام : نگران نباش من مراقبتم تو فعلا از خطر در امانی

بعد کم کم از جلوی چشمام محو شد دستی روی شونه ام نشست که موجب شد جیغی بزنم اما تا برگشتم ورستاک رو دیدم اخمامو توهم کردم بدون توجه و اعتنا بهش شروع کردم به راه رفتن باید به دخترها خبر بدم بگم که جونشون در خطر و حتی جون منم در خطر

ستایش :

همین طور بدون اعتنا میرفتم و کوچیک ترین توجهی به رستاک نمی کردم

رستاک : ستایش صبر کن

با عصبانیت برگشتم : چیه چرا صبر کنم ؟ که منو دوستامو بکشی به خاطر حفظ جون خودت اون جناخیلی پستی فکر نمی کردم همچین آدمی باشی.....

رستاک : تو اشتباه میکنی من هرگز چنین چیز وحشتناک و به قول خودت پست رو انجام نمیدم

من : آره کاملا دیدمو شنیدم حتما اون من بودم که داشتم درموردنفرین صحبت میکردم

رستاک : خوب بزار برات توضیح بدم ! خواهش میکنم

من : باشه توضیح بده !

رستاک : چند سال پیش زیر اون کلبه یه زن زیبا و پولدار زندگی میکرد که توسط یک مرد فریبکار کشته میشه اون نفرین میکنه این جنگل رو نفرین میکنه اون برای همیشه اینجا میمونه تا انتقامشو بگیره اما هر روز که میگذشت اون قوی تر میشه و در نهایت نفرینشم نفوذ ناپذیر میشه راهی نبود باید اونو حبس میکردن تا صدمه

کمتری به مردم اینجا بزنه جن های این جنگل اینجا یه کلبه ساختن که اتاقش دقیقا زیر قبر اون زن نفرین شده است برای همین که شب ها فقط میتونه بیرون بیرون بیاد صبح ها تو اون اتاق حبسه سال ها از این ماجر میگذره تا اینکه یه خانواده میاد اینجا که از قضا یه دخترم داشتن مادر دختر چون مریضه میمیره پدر دختر برای اینکه تنها کسش نمیره میره به شکار اما اجنه های این جنگل چون نگرانن نفرین قوی تر نشه اونو میکشن و دخترش

من : میدونم چه طور شد بقیشو خوبم میدونم

رستاک : میدونی قربانی قلبی کی بود دوست من بود که به اون خونه رفت تا نفرین داخل خونه رو از بین ببره اما چی شد درست هون شبی که تو داشتی با دوستات میومدی اونو کشت هون موقع بود که توهم دیدیش تو قطار یادته

من : غیر ممکن چون اونجا هیچ جسدی نبود حتی خون!!!!!!

رستاک : درسته اون جسد های قربانیاشو میبره و قایم میکنه اینقدر باهوشه که حتی خونشون هم پاک میکنه این نفرین حتی از جن ها هم باهوش تره میفهمی

من : نه نمیفهمم ! چون من الان نفرین شدم چون من الان دوستام رو تو مرگ میبینم

رستاک : دختره خل منم میخوام کمکت کنم خوب چرا بهم اعتماد نمیکنی

من : یه بار کردم از کجا معلوم دوباره بهم خیانت نکنی

رستاک : از اونجا که الان کمکت میکنم تا اون دوست مو حنایتو نجات بدی

چشمام برقی زد خودش بود لبخند زدم و گفتم باشه قبول پس بریم سمت کلبه

با سر حرفمو تایید کرد پس دوتایی به سمت کلبه همون خونه ی نفرین شده. یکم که رفتیم به خونه رسیدیم ترس تو وجودم غلبه کرده بود دلشوره ول کنم نبود اما زهرا مهم تر بود احساس کردم چیز گرمی تو دستمه برگشتم که دست های رستاک رو تو دستام حس کردم عصبی دستمو بیرون کشیدم اخمی هم بهش کردم تا حساب کار دستش بیاد شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت

رستاک : ببخش دیگه تکرار نمیشه!

بدون اعتنا به سمت خونه رفتم نفس حبس شدمو دادم بیرون یه یاعلی گفتم و رفتم سمت در در به صورت اتوماتیک باز شد

ستایش :

به رستاک نگاه کردم که دیدم با اخم به زمین خیره شده رفتار های این پسر برام عجیب بود اونم خیلی! رفتار سردش تغییر کرده و گرم تر شده انگار همیشه از من پشتیبانی میکنه از فکر بیرون اومدم که دیدم همین طور بهش زل زدم اونم به من زل زده و داره منو آنالیز میکنه همین طور بهش خیره شدم تا خیط بشه و سرشو بندازه پایین اما زهی خیال باطل خودم داشتم از خجالت شرمگین میشدم برای اولین بار که دیدم لبخندی اومد روی لبای خوش فرمش (بله چشمم روشن دختره چشم سفید چشاتو درویش کن) اخمی کردم و سرمو کردم اون طرف من: میخوای همین طور به من زل بزنی؟ یا بیای تو

رستاک سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: آهان تو فکر بودم بریم تو

ایـــــــــــــــش پسره نچبیس تو فکر بوده نیشش اندازه دهن خر باز شده رفتیم داخل در پشت سرمون بست به رستاک خیره شدم که نشانه های نگرانی توش موج میزد خیره شدم یاد اون راه مخفی که پشت یخچال بود افتادم راهمو کج کردم به سمت یخچال تو آشپزخونه به پشتش دست کشیدم اما هیچ چیز حس نکردم فقط دیوار غیر ممکنه یخچالو هل دادم و با تعجب به دیوار پشت یخچال خیره شدم حق با رستاکه این نفرین خیلی باهوشه با صدای رستاک به خودم اومدم

رستاک: ستایش کجایی؟ بیا تو پذیرایی

رفتم تو پذیرایی که دیدم با دقت داره زل میزنه به کف خونه میگم مخش آکبنده

من: هان چی شده چرا زل زدی به کف خونه خوردیش

رستاک لبخندی زد و گفت: ستایش خودشه تو یه نابغه ای

من: اون که بله من نابغه هستم بین خودمون باشه ها برای چی من نابغه ام

رستاک قهقهه ای زد مردشور تو ببرن رو آب بخندی خوب گیج شدم متوجه منظورش نشدم

رستاک: دختر تو خیلی بانمکی خوب اونالان تو اتاقه یعنی جایی که ما باید بریم

من: باهوش شاید منو راه بده اما تو رو راه نمیده تازه منم راه میده تا بفرستم پیش عزراییل

رستاک: این خونه باید یه راه مخفی داشته باشه واسه رفتن به اون اتاق بیا کمک قالی رو جمع کن

من: چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رستاک: تو کمک کن من میگم چرا خانوم گل !!!!

وا چی گفت با دهنی باز بهش خیره شدم یعنی فکمو دیگه با بیل هم نمیتونن جمع کنن بهش گفتم: دوباره بگو

!!!!!!!

رستاک پوفی کشید و گفت : تو کمک کن من میگم چرا خانوم!!!!

من : نه بعد خانوم چی گفتی اونو بگو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رستاک : هیچی نگفتم تو هم توهم زدی در حد المپیک !

اداشو دراوردم : توهم زدی در حد المپیک!!!!

رستاک : اصلا شبیه من نبود کمک کن تا قالی رو جمع کنیم

من : باشه ولی بعد خانوم گفتی گل

رستاک دوباره قهقهه اش رفت رو هوا خودشم الهی بره رو هوا پسره انگل جامعه سه نقطه قاف قافو.....

ستایش :

دوس دارم برم ضربه شصتمو به این پسره نشون بدم هرهرهر رو آب بخندی

رستاک در حالی که میخندید : من به تو بگم گل به بقیه دخترا چی میگم؟

من : چه میدونم شاید سنبل نفسم عشقم زندگیم !!!!!!!!

رستاک میخندید قرص خنده خورده تو این موقعیت برم استایل صورتشو بهم بریزم بعد ببینم همچین میخنده

من : زهر مار آقا خروستاکه

تا گفتم خروستاک خنده اش قطع شد اوفش دلم خونک شد به من میخندی پسره نجس

رستاک : بسه چقدر حرف میزنی کاملا از موضوع دورمون کردی

من : روتو برم که عشقه دیگه بسه بیا کمک تا این قالی رو بلند کنیم

با شمارش رستاک قالی رو بلند کردیم اون طرف گذاشتیم زیر قالی یه چیز عجیب بود یه دایره که دوتا خط مثل قطر از بالای سر دایره به طوری که قطب شمال و قطب جنوب رو نشون می داد عبور کرده بود بزرگ داخل دایره نوشته بود DYING (یعنی مرگ)

نوشته لرز بدی به بدنم افتاد از اطرافی که شرق و غرب دایره بودن دوتا طناب بیرون اومده بود به رستاک خیره شدم لب خند پیروز مندانه ای زده بودسخت مشغول فکر بود

من : خوب آقای پروفیسور از کجا حدس زدی که همچین چیزی هست

رستاک : اون دوستت سحر گفت یه میز گرد وسط پذیرایی بوده خوب حتما باید اون میز از یه جایی میومد دیگه

من : براووووووو خوب حالا چه کار کنیم؟ حتما ای طناب ها یه ربطی به این دایره داره

رستاک : تو فکر نکنی منفجر نمیشی خوب باهوش معلومه که ربط داره

ایش پسره بیشعور صاف عین بادمجون پرید تو کشف نظیرم ولی خداییش راست میگفت

رستاک : تو اون طنبا رو که طرف شرق بگیره تا منم اون طنابه طرف غرب رو بگیرم

رفتم طنابی که سمت شرق بود رو گرفتم وبا شمارش رستاک شروع کردیم به کشیدن ولی فایده نداشت

من : شاید باید مثل در نوشابه بچرخونیش تا باز بشه

رستاک : چون برای اولین بار عین یه آدم عاقل حرف زدی امتحانش میکنیم

ایش برم دکوراسیونشو پایین بیارم (برو دیگه هی میگه بعدم هیچ غلطی نمیکنه) من شروع کردم به چرخوندش

طرف رستاک اونم شروع به چرخوندن طرف من کرد که یه تکون خورد با نیش باز که دیگه بسته نمیشد نگاه

کردم به رستاک و هی ابرو مینداختم بالا اونم که حسابی خیط شده بود سرشو انداخت پایین و با خودش گفت

استغفرالله دختره

اهمیت بهش ندادم شروع کردیم به پیچوندن اون دایره که بالاخره دایره کف بلند شد پایین خونه انگار که یه راه

مخفی و تاریک بود فقط صدای زوزه باد میمودچاره ای نبود باید میرفتیم داخل.....

من : خوب بزار من اول برم !!!!!!!!!!!!!

رستاک : کجا تو باید بری تو اتاق !!!!

ستایش :

رستاک رفت داخل اون راه مخفی تا رفتنش با چشمام تقییش کردم نمی دونم چرا دلم شور میزد قبول نبود منم

میخواستم برم ببینم قبرش چه شکلیه من یه تختم کم نیست فقط کنجکاوم اینو محض اطلاع گفتم به در

اتاق خیره شدم حالا چه طور برم تو چه طور بیرون بیام رستاک شیرمو حالات نمیکنم منو فرستاد تو دل نفرین

خودش رفته کشف قبر یه نفس عمیق کشیدم شاید این بار شانس باهامون یار باشه رفتم سمت در اتاق ای خدا به

امید تو دستمو گذاشتم رو دستگیره بالا پایینش کردم وای باز شد از خوشحالی و ترس در پوست خودم نمی

گنجم در اتاق رو هل دادم تا باز بشه و من عجیب ترین چیزی را که تا به حال ندیده بودم رو دیدم

رستاک:

همه جا تاریک بود همین طور سرد انگار تو سردخونه راه میرفتم با این حال هیچکدوم به اندازه ی بوی فاسد

شدن چیزی که داخل این تونل بود بدتر نبود بوش غیر قابل تحمل بود دستمو گذاشتم رو دماغم و شروع کردم به

راه رفتن هرچی جلو تر میرفتم سیاهی و تاریکی بیشتر میشد من هم فقط به دنبال حاله ای نور بودم ههههههه یاد

ستایش افتادم واقعا دختره کله شقیه با اینکه خیلی از این ماجرا ها میترسه ولی به هیچ عنوان دست بردار نیست

حس فضولیش ببخشید کنجکاویش خیلی قویه همین موجب شده که شخصیتش برام جالب باشه نمی دونم این یه دوست داشتن ساده است یا یه چیز دیگه است که من هرگز باهاش آشنایی نداشتم سرمو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام دیگه دارم خسته میشم هرچی جلوتر میم هوا سردتر و تاریک تر میشه امید من هم کمتر میشه احساس میکنم خوابم میاد یه جوری شدم انگار کسالت دارم خوب میدونم به خاطر چیه اگه غلط نکرده باشم هوا اینجا اینقدر سرده که بدنم داره کم کم یخ میزنه فقط اگه یه غفلت کوتاه کنم خوابم ببره کار منم تمومه با دستام بازو هامو گرفتم یکمی مالش دادم شاید گرمم بشه دیگه از پا افتادم پاهام بی حس شدن و افتادم سرم انگار که بهش خون رسانی نمیشد چون گیج میزدم احساس میکردم خون تو رگ هام یخ زده دستامو تو هم مشت کرده بودم توش فوت میکردم تا شاید یکم گرمم بشه بوی فاسد شدن به شدت افزایش پیدا کرده بود مطمئنم که یه چیز یا یه چیزایی اینجاست که فاسد شدن سرمو بالا که اوردم که احساس کردم یه حاله نازک نور دیدم اول فکر کردم توهم زدم چشمامو باز و بسته کردم نه درسته اونجا نوره کوسوری های امید تو دلم روشن شد به سختی بلند شدم با قدم هایی سست به سمت نور میرفتم سرما به نهایت خودش رسیده بود به طوری که احساس میکردم بدنم تا مرز استخوانم یخ زده از بوی فاسد شده نگم که داشت کاری میکرد بالا بیارم نور بیشتر شده بود باخوشحالی که انگار دنیا رو بهم دادن به سمت نور با نهایت قدرتم میدویدم اما بادیدن چیزی که توی نور بود همه چی تغییر کرد پشتمو کردم تا چیزی نبینم باورم نمیشد این راه مخفی درست قسمت سردخونه ی این خونه است جسد هایی که به طرز وحشیانه ای کشته شده بود اینجا زیاد بود چه جسد حیون چه جسد انسان بوی فاسدی از اون جسدا میومد بعضیاشون که معلومه مال خیلی وقت پیش بود اسکلت شده بودن برگشتم تا شاید چیز دیگه ای پیدا کنم اما ناخودا گاه چشمام رو جسد ها میچرخید جسدی که در سمت چپ بود چاق بود و معلوم بود مال یک مرده ولی به طور وحشیانه شمکش پاره شده بود بعضی هاشون تکتکه تکه شده بودن و کرم ها توشون غلط میخوردن تحمل نکردم تا جون داشتم هرچی داخل معده ام بود و نبود رو بالا اوردم که احساس کردم چیزی پشت سرمه با وحشت برگشتم که فقط تونستم یه اسکلت رو ببینم که به دیوار وصل شده بود از استخون های مقاومش و فک سالمش فهمیدم مال یک مرده چون نسبتن استخون های یک زن نرم تره و فکهاشون سابیده است (خانوم های گل به من فوش ندید این توی یه علم ثابت شده برید به رستاک و دانشمندا و علم فوش بدید با تشکر سستی خفن) انگار بالای سرش یه چیزی نوشته بود بلند شدم و نزدیک نوشته شدم نور ضعیف بود اما نوشته کاملاً مشخص بود روی دیوار بزرگ با خط خرچنگ قورباغه ای نوشته شده بود :

((محل مرگ قاتل نفرین))

پایین اونم نوشته بود :

((۱۱۱۹ میلادی))

اوه پس این نفرین خیلی قدمیه تا قبل اینکه حالم بدتر بشه بلند شدم که از اونجا برم علاوه بر اون چیز زیاد مهمی اونجانبود از گودال مخفی بیرون اومدم نگام رفت سمت حموم درست جایی که اون دختره موحنایی نفرین شده است رفتم سمت در هرچی دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد مجبور شدم تادر رو بشکونم رفتم عقب

یک دوسه با فشار محکم کوبوندم به در تا یکمی جابه جا شد اما کاملا باز نشد بیشتر فشار دادم که در باز شد من توی وان حموم به دختر موحنایی دیدم رفتم تو تا اون دختره رو بیرون بیارم که در باشدت بست....
نفسم حبس شد

ستایش :

اینجا دیگه کجاست به جای اون اتاق تاریک غرق در تار عنکبوت به جنگل بزرگه که داخلش یه روستا ست روستا به نظر متروک به نظر میرسید یواشی داخل اتاق شدم در به سرعت پشت سرم بسته شد میترسیدم دیگه عقلم به جایی بند نمیداد آب گلومو با صدا قورت دادم و شروع کردم تو اون جنگل راه رفتم به اون روستا سوت و کور رسیدم سکوت سراسر روستا رو فرا گرفته بود انگار برای همیشه نفرین شده آره خودشه فهمیدم اینجا دقیقا همون جایی که اون زن زندگی میکرد یعنی سعی داره گذشته شو به من نشون بده بابا ایول !

صدای قدم های یک نفر مو به تنم سیخ کرد برگشتم که دیدم از راه دور مردی میاد مردی خوش قیافه و خوش تیپ از همین جا میتونستم جذبم مرد رو ببینم یعنی این کیه ! تصاویر کم کم مبهم شد انگار که از من دور میشدن و من همه چی رو تار میبینم کم کم همه جا سفید شد مثل همون موقعه ای که من تو دنیای مردگان بودم هیچ چیز نبود سعی کردم کمی بدوم تا شاید بتونم راهی برای فرار پیدا کنم همین طور که به جلو میرفتم احساس کردم میتونم چیزی ببینم کمی دقت کردم آره خودشه انگار تصاویر مبهم وتاری به سمت من میومدن هر لحظه که نزدیک تر میشدن من به راحتی و واضح تر میتونستم تصاویر رو ببینم تصاویر دیگه کاملا به من رسیده بود و کاملا مشخص بودن ایندفعه جنگل سوت و کور نبود بلکه داخلش غوغایی بود مردم روستا همه شاد بودن و خوش حال و در حال جشن گرفتن بودن از اون طرف به راحتی میتونستم زن و مردی رو در لباس عروس ببینم زن بسیار چهره ای گیرا و جذاب داشت حتی اون چشمان آبی حساسی جذاب بودن مرد هم همان مرد خوش تیپ خوش قیافه ای بود که داشت میومد مرد مدام به صورت زن نگاه های عاشقانه می انداخت و زن از شرم و خجالت سرخ میشد با دیدن این تصویر لبخندی زدم اما تصاویر دوباره محو شدن و دوباره سفیدی دور اطراف من رو احاطه کرد با افکاری سردرگم به راه افتادم تا به جلو برم نمی فهمم اگه اون مرد اینقدر اون زن رو دوست داشت چرا کشتش که این نفرین به وجود بیاد دوباره تصاویر مبهم و تاری به سمتم میومدن چون خودمم میخاستم زودتر از ماجرا سر در بیارم با عجله به سمتش دویدم به تصاویر رسیدم اما این دفعه کاملا متفاوت بود با تعجب به تصاویر رو به روم خیره شدم کمی اون طرف تر از جنگل یه قبر بود که روش هیچی ننوشته بود آسمان مهتابی بود خیلی خیره کننده چند دقیقه هم گذشت اما هیچ اتفاقی نیوفتاد کم کم داشت خوابم میبرد که احساس کردم کسی میومد علاوه بر اون صدای قدم هاش مهر تایید روی احساس من میزد اما با نزدیک شدن همون مرد خوش تیپ و خوش قیافه اخمام تو هم رفت کنار قبر اون زن نشست گفتم اون زن چون دیگه مطمئن شدم این قبر اون زنه مرد با پوزخندی مسخره به فبر زل زده بود که بالاخره سکوت حاکم رو شکست

مرد: فکر می کردی من دوست دارم ، عاشقتم در البته حق داری چون من بازیگر خوبی هستم اما من فقط پول و ثروت تورو دوس دارم و خواهم داشت بازی خوبی بود نه عالی بود من توی این بازی بردم اما تو چی تو کاملا تو این بازی باختی زیر خلوار ها خاکی هه برات هدیه اوردم

بعد دستشو آورد کنار قبر و چیزی رو کنارش گذاشت حتی برق لبه ی چاقو را هم میشناختم این همون چاقوه که زهرا باهاش به من حمله میکرد همون که روش خون های سیاه بود اما الان کاملا خون هاش سرخه

مرد: از کادوم خوست اومد این همون چیزیه که من باهاش تو رو از بودن در این دنیا محروم کردم

بعد از جاش بلند شد آخرین پوزخند و نگاه خودش را به سمت قبر پرتاب کرد و رفت . دلم براش میسوخت واقعا حق داشت نفرین بشه آخه من چه طور میتونم این نفرین قدیمی که از نفرت سر رشته داره رو از بین ببرم

همه جا ساکته از سکوت مطلق بدم میاد من هنوزم کنار اون قبرم الان شاید یه ساعته که هیچ اتفاقی نیوفتاده خسته شدم حتی ماهم دیگه داره جاشو به خورشید میده اگه قرار نیست اتفاقی بیوفته پس چرا بر نمی گردم به اتاق کم کم دیگه داره چشمام سیاهی میره زانو هامو بغل کردم سرمو گذاشتم روش چشمامو میبندم واقعا خسته بودم که یهو زمین انگار لرزید با وحشت سرمو بلند کردم اما هیچ اتفاقی نیوفتاده ای بابا فکر کنم توهم زدم به روستا خیره شدم خاموش و تو تاریکی فرو رفته حتی مردم روستام خوابشون برده سرمو بالا آوردم اوه ! اینجا چه خبره کل آسمون ابری شده حتی ماه واون ستاره های چشمک زنم نیستن فقط ابر ، بلند شدم اومدم برم که

احساس کردم زمین تکون خورد آره خودشه هنوزم زمین داره تکون میخوره زمین لرزه های خفیفی که هر لحظه شدید تر میشن حتی مردم روستام با ترس بیرون اومدن زمین لرزه ها خیلی شدید شده به طوری که من یکی نمی تونم رو پاهام بمونم ومیوفتم محکم علف های روی زمین رو گرفتم زمین لرزه به اوج خودش رسیده بود انگار که قیامته حتی خونه های مردم روستام داشتن خراب میشدن مردم روستام که مدام در حال فرار هستن کاملا داره همه چی به هم میریزه حتی درخت های جنگلم دارن میلرزن و هر آن ممکنه سقوط کنن از ترس چشمامو بستم احساس میکردم الان که زمین باز بشه و همه ی ما بیوفتیم داخلش که زمین لرزه متوقف شد سرمو بالا اوردم موهام از شدت زمین لرزه ها باز شده بودن و کلیپس و شالمم که خدا میدونه کجاست به زور روی پام

وایستادم احساس میکردم سرم گیج میره و حالم بهم میخوره به روستا خیره شدم همه ی خونه ها دغون شده بود مردمم حالشون مثل من بود حتی اون مرد قاتل هم داشت میزد تو سر خودش به گمانم پولاش تو خونه زیر آوار مونده به درک ! همینو کم داشتیم تو همون وضعیت بارون شروع شد خیلی وحشتناک بارون میومد انگار قراره سیل بیاد مردمم فقط میدویدن این ور اون ور که صدایی منو از فکر کردن بیرون کشید صدایی مثل ریخت خاک به اون ور درست از پشت سرم همون جایی که قبر اون زن هست میومد آب گلومو با صدا قورت دادم برگشتم که با صحنه وحشتناکی روبه رو شدم خاک های قبر کنار میرفتن و جسمی از زیر خاک مثل یک گیاه بیرون میومد سایه ای سیاه رنگ که صورتش در زیر اون شنل سیاهش مشخص نبود فقط میتونستم چشمای کاملا سفیدشو ببینم چشمام دیگه داشت از حدقه بیرون میزد دست اسکلیتیشو از زیر شنل بیرون آورد و چاقو روی قبرش رو برداشت بروی خون های سرخش دست کشید اما پاک نشدن بلکه انگار منجمد شده باشن روی چاقو

باقی موندن رنگ خون هم تغییر کرد و کاملاً سیاه شد محکم چاقو رو تو دست های اسکلیتی زمختش گرفته بود و می فشرد من جای دسته چاقو دردم گرفت به صورت ناگهانی سرشو بالا آورد که نگاهش با روستا قفل شد حتی از این فاصله هم میتونستم که برق نفرت و تو چشمش ببینم نفس های وحشیش توی هوا پراکنده میشدن انگار هوارو آلوده میکردن شروع کرد به جیغ کشیدن جیغ هایی که زده بودن تو دهن جیغ بنفش گوشامو محکم گرفته بودم تا دیگه نشنوم اما فایده نداشت حتی مردم روستام گوش هاشونو گرفته بودن تا جیغ های کر کننده رو نشنون مرد های روستا که اونو دیده بودن فکر کردن شاید اون دیونه ای باشه برای همین هر کدوم چیزی برداشتن که به سمت نفرین حمله کنند نفرین بالاخره دست از جیغ کشیدن برداشت گوشام صدایی مثل سوت قطار میدادن اما بهشون اهمیت ندادم برای یه لحظه ام که شده یادم رفت که اینها همه یه خاطرین احساس میکردم باید به مردم اونجا کمک کنم با سرعت به سمت مردم روستا میدویدم موهام تو باد تکون میخوردن و آزارم میدادن بالاخره به اون مرد هایی رسیدم که میخواستن به اون نفرین حمله کنن هرچه داد زد و هشدار دادم انگار نمیشنویدن در البته حقم داشتن چون من اون موقع وجود خارجی نداشتم با وحشت به اون نفرین نگاه کردم که به سمت مردم میومد نگام به علف های زیر پاش افتاد وقتی روشن پامی زاشت انگار علف ها میسوزن سیاه و پژمرده میشدن اما اون اصلاً به این موضوع فکر نمیکرد فقط انتقام رو میدید مرد ها دیگه بهش رسیده بودن چاقو شو بیرون کشید حتی برق تیزی لبه ی چاقو من و هم میترسوند دوست داشتم جیغ بزوم و چشمامو ببندم و بگم بسه دیگه نشونم نده اما حس کنجاویم میگفت باید بقیشو ببینی

با وحشت به صحنه های روبه روم خیره شدم نفرین با خونسردی تموم چاقو رو تو قلب یکی از مرد هایی که به سمتش حمله میکرد کرد و قلباشو در آورد و میخورد حالم به هم خورد دستمو جلو دهنم گذاشته بودم اما همش عق میزدم انگار همه محتویات معده ام قصد خالی شدن داشتن اما اون نفرین دست بردار نبود زنا و بچه ها جیغ میزدن تا کسی نجاتشون بده اما همه ی اونا به طرز وحشتناکی کشته میشدن تلخی محتویات معده ام رو تو دهنم احساس میکردم تحمل نداشتم کنار پام هرچی محتویات معده ام بود رو بالا اوردم اما بازم انگار حالم خوب نشد بدجور احساس حالت تهوه داشتم اما دیگه هیچی تو معده ام نبود بالا بیارم از اون ور هم نفرین حتی به بچه ها هم رحم نمی کرد اونا رو به صورت وحشیانه ای میکشت صدایی تو جه همو جلب کرد:

- چی میخوای موجود بدترکیب

با شنیدن صدایش با تنفر برگشتم طرفش هون مرد خوش تیپ و جذاب بود که چاقویی رو به سمت اون نفرین گرفته بود تا اون نفرین برگشت مرد چاقو رو با قدرت تو شکم نفرین کرد اما نفرین به جای اینکه دردش بگیره یه پوزخند زد کاملاً برق تنفر و نفرت تو چشمش مشخص بود یقه مرد رو گرفت و به سمت درخت پشت سر مرد پرتابش کرد مرد با صدایی بد به اون درخت برخورد کرد از زور درد کمر به نفس نفس افتاده بود

نفرین با قدم هایی آهسته و نرم به سمتش میرفت پوزخندش هر لحظه عمیق تر میشد و این به نظرم وحشتناک ترین پوزخندی بود که تو زندگیم دیده بودم به اون مرد رسید با یه دست بلندش کرد مرد مدام می گفت :

مرد : با من کاری نداشته باهش خواهش میکنم هرچی بخوای بهت میدم پول ثروت زمین خونه هرچی بخوای بهت میدم اما بزار من برم خواهش میکنم بزار من برم .

اما نفرین با چشمای کاملا سفیدش به اون نگاه میکرد برقی که تو چشماش بود بدنمو میلرزوند نفرین توی یک قدمی اون مرد بود دست آزادشو بالا آورد با ناخن های تیزش پنج خراش روی صورت مرد گذاشت مرد از شدت ترس و دلهره صداس در نمی اومد به راحتی میتونستم لایه نازک اشک رو تو چشماش ببینم دست آزادشو کرد تو شنلش و چاقو رو بیرون کشید و با قدرت کرد تو شکم مرد به طوری که خون از دهن اون مرد بیرون زد حالم بد شد اگه از این ماجرا جون سالم به در بردم دیگه عمرا دکتر بشم با دیدن این صحنه ها دوس دارم تغییر رشته بدم چاقو رو دوباره تو شنلش گذاشت و پنجه های قویشو کرد تو شکم مرد و با قدرت چیزی رو بیرون کشید که موجب شد چشمای مردم از حدقه بیرون بزنن جسد مرد رو انداخت خم شد و چشم های مرد رو ور داشت و شروع کرد به خوردنشون حالم بد شد دوباره مجبور شدم محتویات معده ام رو بالا بیارم تصاویر روبه روم مبهم شد و دوباره من بودمو اون سفیدی سرم گیج میرفت فکر کنم فشارم افتاده بود حالمم مدام بهم میخورد اما هنوز کل ماجرا رو احساس کردم بهم نفته برای همین داد زدم :

من : پس بقیش من منتظرم نشونم بدی !

تصاویری روبه روم مثل جلد کتاب در حال ورق زدن بودن که بالاخره یه تصویری برام مشخص شد یه عده جن چشم سرخ مثل همون جن هایی که با رستاک صحبت میکردن داشتن یه کلبه عجق و جق میساختن سرم گیج رفت چشمم سیاهی رفت افتادم سعی داشتم جلو بسته شدن چشمامو بگیرم اما قدرت من خیلی کم بود به ناچار دست از مقاومت برداشتم و چشمامو بستم

ستایش:

نوری شدید به چشمم میخورد چشمامو باز کرد احساس ضعف داشتم تمام اون صحنه ها هنوزم جلو چشمامه بوی بدی تو بینیم پیچیده بود حالا میفهمم اسم اون بوی بد چیه اسم این بوی بد مرگه بلند شدم به دورو ورم نگاه کردم تازه متوجه شدم که تو اتاقم یه ترس بد اومد تو دلم دلشوره ای که داشت عصبی میکرد نگام سمت پنجره رفت اومدم برم سمتش که صدای خرناسی توجه همو جلب کرد تو دلم فقط خدا رو صدا میزدم و از خدا میخواستم تا زهرا و رستاک نجات پیدا کنن حالا صدا های نفس های وحشیانه رو درست کنار گوشم حس میکردم جرعت نداشتم برگردم بیشتر از عزرا بیل ازش میترسم منم نفس های تند و عصبی میکشیدم صدایی گوش خراش تو گوشم نجوا میکرد :

((تو مال منی جسمت و روح مال منه))

نفسم حبس شد انگار دیگه بهم اکسیژن نمیرسه قلبم رو هزار بود از ترس بدنم یخ زده بود پاهام سست شده بود بدنم احساس نداشتم چشمامو بستم با خودم گفتم تو میتونی تو میتونی فقط برگرد آفرین ستایش خدا کمکت میکنه .بایاد خدا آرامشی تو وجودم پر شد بسم الله گفتمو برگشتم با دیدن قیافه ای که تو یک قدمیم بود نزدیک

بود سکنه کنم یه قیافه زن که نصفی از چهره اش اسکلت های ترک خوره بود قسمتیم که پوست بود رنگش خاکستری بود لب هایی که فقط نصفش اونم تو قسمتی که پوست بود معلوم بود لب هاش سیاه بودن اما از گوشه لبش خون جاری بود بینیم نداشت چشماشم کاملا سفید بود اون طرفی که صورتش پوست داشت موهاش سیاه بودن اما اون قسمتی که صورتش اسکلت بود موهاش سفید بودن خیلی ترسناک بود به طوری که من یکی داشتم بی هوش میشدم چشمام سیاهی میرفت شل توی سرش اجازه بدنشو بینم احساس ضعف تو بدنم بیشتر شده بود دنیا دور سرم میچرخید تو سرم پر بود از صدا های جیغ بدنم عین میت یخ کرده بود چشمام داشت سیاهی میرفت اون نفرین لحظه به لحظه به بدنم نزدیک تر میشد هوشیاریم هر لحظه کمتر میشد که سوزش وحشتناکی رو احساس کردم با اینکه هوشیار نبودم اما شروع کردم به جیغ زدن درد هر لحظه بدتر میشد من علت درد رو نمی دونستم

رهام : ستایش ! ستایش دختر چشماتو باز کن مقاومت کن نزار اون جسمتو مال خودش کنه نزار بیاد داخل بدنت چشماتو باز کن خواهش میکنم

صداش تو سرم میپیچید اما من هر لحظه مقاومتم کمتر میشد دیگه نزدیک بود بزخم زیر گریه هر لحظه صدای دور و رم مبهم تر میشد و مقاومت منم کمتر

رستاک :

ترس تو وجودم جا انداخت با وحشت برگشتم که دیدم هیچ کس پشت در نیست فقط در بسته شده نفس عمیقی کشیدم به سمت در رفتم دستگیره رو بالا و پایین کردم تا باز بشه اما فایده نداشت دوست ستایش رو پایین گذاشتم و افتادم به جون در اما مگه باز میشد نفرین نمی خواست من بیرون بیام واییییی چه بوی بدی برگشتم که دیدم یه گاز سبز رنگ داره پر حموم میشه که بوش افتضاح بود سریع لباسمو بالا آوردم و گرفتم جلو دهنم نفس هر لحظه کمتر میشد و نفس کشیدن برای من سخت تر میشد سرم گیج میرفت بدنم بی حس شده بود که همه این ها نشانه های کمبود اکسیژن رو زمین افتادم شروع کردم به سرفه کردن هر ثانیه که میگذشت من به مرگ نزدیک تر میشدن که صدای جیغ ستایش منو به خودم آورد هوشیاریمو کاملا به دست آوردم به دنبال راهی میگشتم تا فرار کنم

ستایش :

اینجا آخر خطه خنده های شیطانیش اینو بهم میگفت میگفت اینجا آخر خطه کارت تموم با زندگیت خداحافظی کن لایه نازک اشک دیدمو تار کرد لعنت به من لعنت من نمی تونم مقاومت کنم نمی تونم جون خودمو نجات بدم من الان کاملا بی حسم و هوشیاریمم هر لحظه کمتر میشه که صدای کوبیدن چیزی به در منو به خودم آورد از خدا ممنونم اوه نفرینه وحشتناک اخماشو تو هم کرده هرچی بود و هر کی بود خدا خیرش بده بادیدن خودم تو اون وضعیت یه جیغ زدم پس بگو چرا بدنم میسوزه از قسمتی که زهرا بهم چاقو زده بود این نفرین سعی داره وارد بدنم بشه که تقریبا موفق شده چون فقط بالا تنه اش بیرون بدن منه حتی دستاشم داخل بدن منه خون از کنارای

زخمم فواره زده بود و میریخت خیلی درد داشتم به جرعت میگم این درد از درد مرگم بدتره سعی کردم دستامو تکون بدم حالت سری داشت انگار یکی بهشون سوزن میزنه به هر بد بختی بود دستامو گذاشتم رو شونه های اون نفرین و هلش دادم عقب اما دریغ از یه قدم فاصله دوباره زور زدم که بالاخره یکم بیرون اومد اما فایده نداشت با این زور زدنا تمام انرژیم تحلیل رفته بود با چشمام اینو ور اون ورو نگاه میکردم تا بتونم یه چیزی برای نجاتم پیدا کنم که یاد چاقو جیبی که رستاک بهم داده بود افتادم با تمام توان دستمو کردم تو جیبم و چاقو رو بیرون اوردم باید عجله کنم کل بدنش رفته تو بدنم بجز سرش که اه دیر بجنبم اونم تو بدنم میره خاضن چاقو رو رها کردم و اوردمش بالا نفرین حتی یک لحظه هم نگاشو از تو چشمام نمی گرفت دستمو بردم بالا و باتموم قدرتی که برام باقی مونده بود چاقو رو کردم تو چشم اون سمت چهره اش که پوست داره جیغ وحشتناکی زد تموم انرژیم ازم گرفته شد سریع خودشو از بدنم بیرون کشیدم افتادم خون ریزیم شدید بود فقط دستمو رو شکمم گذاشته بودم احساس تلخی تو دهنم بود خوب میدونستم این خونه که میخواد از دهنم بیرون بزنه سعی کردم بلند شم که موفق شدم اون نفرینم چاقو رواز تو چشمش بیرون کشیدم کاملاً سرخ شده بود که بر ترسناک بودن صورتش اضافه میکرد فرصت و غنیمت شمردم و رفتم سمت پنجره چون اون نفرین سمت در بود اونم انگار از قصدم متوجه شد به سرعت به سمتم اومد اما اهمیت ندادم و همچنان به سمت پنجره میدویدم موهامو تو دستش گرفتم و میکشیدم اما من به هر زوری بود موهامو از تو دستش در اوردم و به سمت پنجره رفتم اوه! چقدر ارتفاع با توجه به وضعم مرگم حتمیه ولی بهتره از اینه که اون بدنمو تصاحب کنه با یه پرش خودمو از روی پنجره انداختم که صاف افتادم رو زمینکه موجب شد جیغ بزنم خوشحالم هنوز خورشید غروب نکرده که اون بتونه از تو خونه بیرون بیاد همین طور ازم خون میرفت حالم خوب نبود شاید این نفس های آخرم باشه با یه لبخند پیروز مندانه به نفرین پشت پنجره نگاه کردم و انگشت اشارمو با کناریشو مثل عدد هفت نشون نفرین دادم اوه! اوه! بدجور شاکمی شد چون داشت جیغ میزد دیدم تار شد و من بدون اینکه مقاومت کنم چشمامو بستم

رستاک :

به در حموم میکوبیدم گاز سبز رنگ بیشتر شد اما خدا رو شکر در باز شد من سریع دوست ستایش رو انداختم رو دوشم و از خونه زدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه یک مقدار آب به صورتش زدم تا بیدار بشه که از خوش شانسی من این طور شد به صورت خلاصه ماجرا رو برایش تعریف کردم که صدای جیغ ستایشو از بیرون خونه شنیدم سریع بلند شدمو زدم بیرون با دیدنش تو اون وضعیت غرق در خون هزار بار مردم و زنده شدم دیگه هیچی نفهمیدم فقط با سرعت رفتم بغلش کردم و با سرعت به سمت کلبه جن گیر دویدم نگران بودم نتونه تحمل کنه من از دست بدمش انگار داشتم پرواز میکردم هر تور شده باید ستایشو نجات بدم و گرنه رستاک نیستم آره من این دختر رو در حد مرگ دوس دارم نمیتونم از بین رفتنشو ببینم نمیتونم از دست بدمش هرگز! هرگز.....

دانای کل :

دور ستایش نشسته بودند زخماشو دوباره بسته بودن خون ریزیش دیگه قطع شده بود نگرانی تو چهره ی همشون موج میزد همه جا درسکوت بود اما غافل از طوفانی که در راه است این سکوت قبل طوفان بود صدای رستاک سکوت خونه ی جن گیر را شکست :

رستاک : خب دیگه دیر وقته بهتره برید بخواید.

سحر : پس کی مراقب ستایشه ؟

رستاک : خودم هستم شما نگران نباشید .

سحر یه لبخند ملیح زد و تشکر کرد

همه جا تاریک بود سکوت کل فضا را فرا گرفته بود همه در آغوش گرم خواب بودن دخترا اون طرف تر از ستایش دراز کشیده بودن و خواب بودن رستاکم مقاومت میکرد تا خوابش نبره ولی فایده نداشت چون خستگی و خواب اونو تو حالت خواب و بیداری برده بود صدای جیرجیرک های عصاب خورد کن فقط تو تاریکی به گوش میرسید ساعت دونیم بود.....

ساعت ۳ نیم شده همه تو خواب شیرینی فرو رفته بودن صدای جیر جیرک ها یک لحظه هم قطع نمیشد چیزی آهسته تکون خورد نرم و آهسته به طوری که صدای غیژغیژ کف چوبی خونه بیرون نیاید در همین موقع صدای جیر جیرک ها قطع شد انگار بوی دردسر را احساس کرده بودن و از اون محل فرار کرده بودن یکی نه دو تا نه سه تا نه چهارتا بودن چهارتا شبچه سیاه پوش که به نرمی تو خونه راه میرفتن در حالی که به راحتی میتوانستن بدونن با اون پاهای سم مانندشان میتوانستن سرعت یک شیر را داشته باشن . کسی متوجه آنها نبود با چشمان سرخ خودشان دنبال چیزی میگشتن به هر سو نگاه میکردن نفس هایی تند و وحشی از شون به گوش میرسید از بالای سر دخترها نرم عبور کردن سه تا از آنها ناپدید شدن و فقط یکی ماند به آرامی به سمت ستایش رفت بالای سر ستایش قرار گرفته بود خشم خاصی در چشمانش دیده میشد تو یه چشم برهم زدن جن ناپدید شد و دوباره سکوت خونه را فرا گرفت این دفعه از جیر جیرک های مزاحم خبری نبود همه چی عادی شده بود که چیزی مثل برق از بالای سر دخترها عبور کرد صدای شکستن چیزی از داخل خونه به گوش رسید که موجب شده بود دخترها و رستاک از خواب بپرن با اینکه هنوز خمار بودن اما تو چهره همشون وحشت دیده میشد رستاک خوب میدونست کار ، کار جن هاست اومدن تا به قول خودشون افراد نفرین شده رو از بین ببرن یعنی ستایش . صدای شکستن چیزی رستاک رو از فکر بیرون آورد صدای دویدن چیزی با سرعت بسیار از گوشه خونه آمد که موجب شد دخترها جیغی بکشن و پشت سر رستاک پناه بگیرن . رستاک آب گلوشو قورت دادو دستش برد داخل جیبش و چاقو جیبی را لمس کرد با مهارت کامل آن را بیرون کشید و خاضن چاقو را رها کرد ترس حتی تو وجود رستاکم جا کرده بود دو تا چشم سرخ افکارشو پاره کردن دخترها که انگار منتظر همین صحنه بودن شروع به جیغ کشیدن کردن موجود چشم سرخ هیچ عکس العملی انجام نداد فقط به دخترها چشم دوخته بود صدای جیغ فاطمه توجه همه را به سمت خودش جذب کرد دو تا جن چشم سرخ نیز درست پشت سر دخترها بودن و

یکیشون فاطمه را در دستان زمخت خود گرفته بود مدام فاطمه را میکشید و میخواست او را با خود ببرد رستاک دست از نگاه کردن برداشت و دست به کار شد پرید سمت اون جنی که فاطمه را گرفته بود و با قدرت چاقو را داخل شکم اون جن کرد جن سریع فاطمه را انداخت و عقب رفت از شکمش مایه سیاه رنگی سرازیر شده بود رستاک سریع چاقو جیبی دیگری به سحر داد از اون طرف سحر چشمانش را بسته بود و جیغ میکشید و الکی چاقو را تو هوا تکون میداد رستاک با تعجب بهش خیره شده بود نمی دونست بخنده از این صحنه یا گریه کنه بخاطر اینکه هیچ کس در اونجا به اندازه خودش دل و جرعت . رستاک دستشو به سمت دخترها برد و به آنها فهموند که در پشت سرش پناه بگیرند در حالی که دخترها با تموم وجود جیغ های آزار دهنده ای میزدند و با وحشت پشت سر رستاک پناه گرفته بودند.....

سه جن مستقیم زل زده بودن به دخترها چشمای سرخشون هر لحظه که میگذشت وحشی تر و در نهایت وحشتناک تر میشد دخترها از ترس به سک سکه افتاده بودن بدنشان میلرزید تند تند آب گلوشونو قورت میدادن از چشم های کاملاً سرخ جن ها چند قطره اشک مانند فرو ریخت اما با این تفاوت که قطره های اشک مانند سرخ بودند دخترها که از ترس دیگه زبانشون بند اومده بود و دیگه جیغ نمیکشیدن و با وحشت به اون سه جن خیره شده بودن تو یه چشم برهم زدن سه جن ناپدید شدن و دخترها به همراه رستاک نفس حبسشونو بیرون دادن دخترها هنوز تو شوک بودن و کار خاصی نمیکردن رستاک همین طور مونده بود و به روبه روش خیره شده بود با خودش فکر میکرد دیگه همه چی امن و امان هست ولی خیلی نزدیک بود بمیرن اگه یه غفلت کوچیک میکرد هر چهار نفرشون سینه قبرستون بودن رستاک همچنان تو فکر بود که صدای جیغ یک نفر از فکر بیرون آوردش برگشت که با قیافه زهرا رو به رو شد زهرا با وحشت به یک جا خیره شده بود رستاک نگاهشو دنبال کرد که به جای ستایش رسید ناگهان زنگ خطر تو ذهن به صدا در آمد به سرعت به سمت جای ستایش رسید اما اون نبود و فقط به جاش خون بود پاهاش دیگه حسى نداشت وافتاد دستشو محکم زد به پیشونیش دختر هام با وحشت به جای خالی ستایش خیره شده بودن و دستاشونو جلوی دهنشون گذاشته بودن

رستاک :

ستایش نبود به کل فراموشش کرده بودم کار اون جن های نفرت انگیزه ! اونا بردنش و این از همه چی بیشتر نگرانم میکرد فکر چه کار های وحشتناکی میتونن باهش بکنن لرزه به اندامم میانداخت الان باید پیداش کنم اما کجا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کجا میتونه باشه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ لعنت به من لعنت ! دستامو گذاشتم رو صورتتم و تو افکارم غرق شدم که یاد اون خونه مخروبه اون طرف جنگل افتادم خودشه!!!!!! حتما اونجاست !!!!!!! قربانی قبلیشون هم اونجا برده بودن پس ستایشم صد در صد اونجا برگشتم طرف دوستاش

من : باید برم ستایشو نجات بدم می دونم اون کجاست مراقب خودتون باشید یه چاقو هم همراهتون داشته باشین بد نیست .

سحر : فقط قول بدید سالم برش می گردونید !!!!!!!

من : سعی خودمو میکنم خداحافظ.

با تموم سرعتم زدم بیرون شروع کردم به دویدن باید عجله کنم.....

ستایش :

یکی انگار صدام میکرد چقدر صداش برام آشنا بود

- ستایش ستایش چشمتو باز کن

پلکام سنگین شده بود نمی تونستم چشممو باز کنم اما اون صدا مدام تو گوشم نجوا میکرد نوری شدید به چشمام میخورد یواش لابه لای پلکمو باز کردم دوباره تو همون جای سفید رنگ بودم

- ستایش بیداری ؟

صدا از بالای سرم میومد به بالای سرم نگاه کردم که رهامو دیدم لبخند محوی زدمو گفتم :

من : آره بیدار باز چیشده که خواستی باهام حرف بزنی

رهام : ستایش تو تو

من : تو چی ؟

رهام : تو خطری الان ممکنه که آخرای عمر تو باشه !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

من : چی میگی رهام حالت خوبه ؟

رهام : ستایش فقط میگم ترستو کنترل کن هر جور شده کمکت میکنم

من : ماجرا چیه این .. این حرفا یعنی چی آخه

رهام : فقط میتونم بگم دارم از یه خطر واقعی با تو صحبت میکنم دیگه نمی تونم توضیح بدم باید برگردی فقط

فراموش نکن من همراهتم

من : چی ؟

دیگه خیلی دیر شده بود همه چی تار شد طولی نکشید همه جا سیاه شد سیاه و تاریک نه صدایی میومد نه نوری هنوز تو شوک حرف های مبهمش مونده بودن کدوم خطر تا اون جایی که من یادمه هم من نجات پیدا کردم زهرا هم قرار بود رستاک نجات بده واییییییییییییییییی میسوزه درد بدی تو شکمم احساس میکرد هر لحظه درد بدتر میشد از درد نفسم بریده بود یکی داشت زخم رو شکمم رو فشار میداد و ول میکرد چشمام بسته بودن یعنی توان نداشتم بازشون کنم نمی تونستم بازشون کنم ببینم این الاغ بی فرهنگ کیه که داره زخم منو فشار میده ؟ درد تو وجودم پیچیده بود بار آخر یه فشار محکمی داد که دیگه تحمل نکردم و شروع کردم به جیغ کشیدن از

فشار درد خبری نبود فقط صدای پیچ و خرناس به گوشم می‌خورد ترسیدم من از صدای خرناس خاطره خوبی ندارم نکنه من من الان پیش اون نفرین باشم به هر زوری که بود تصمیم گرفتم لای پلکامو باز کنم که ای کاش نمی‌کردم یه عده با چشم های کاملا سرخشون به من زل زده بودن خیلی تعدادشون زیاد بود دور تا دورم بودن چند بار پلک زدم ببینم این کابوسه یا واقعیت داره بدنم درد می کرد هر کاری کردم نمی تونستم تکون بخورم از اون ور بی حسی بدنم مانع از تکون خوردنم میشد متوجه شدم که به یه صندلی بسته بودنم دست ها و پاهمو محکم به دسته و پایه های چوبی صندلی بسته بودن ترس به اوج خودش رسیده بود حالا من چه کار کنم ؟ پس دخترها کجان ؟ زهرا کجاست ؟ رستاک چه طور ؟ حالشون خوبه ؟ وجدانم داد میزد خاک برسرت تو این موقعیتم به فکر دیگری پس خودت چی کجایی حالت چه طوره ؟ چه بلایی قراره سرت بیاد برای همین بود رهام داشت بهت هشدار میداد؟؟؟؟ همه وجدان دارن مام وجدان داریم پیچ هاشون از تو فکر بیرون آوردنم از اون طرف آزارم میداد حداقل بلند حرف بزنی ببینم چی میگید چه بلایی قراره سرم بیاد . هر لحظه استرسم بیشتر میشد که صدای خش داری موجب شد از افکارم بیرون بیام مرد شنل پوشی با چشمای سرخ خودش وسط عده زیادی داشت صحبت میکرد نمی فهمیدم چی میگن لجه اش قابل درک نبود صدای خش دارش موجب شده بود حرفاش به صورت ناله به گوشم برسد به دورو ورم نگاه کردم همه اشون با چشمای سرخشون به مرد شنل پوش زل زده بودن وسکوت کرده بودن فکر کنم حرف های مهمی داشت میزد . مرد شنل پوش به سمت من برگشت چشمام از حدقه زده بود بیرون خدای من اون چاقوی سیاه رنگ چیه ؟ چرا داره به سمت من میاد یهو یاد حرف رهام افتادم :

((رهام : اونا هرکی رو نفرین بشه از بین میبرن اونا پدر منو کشتن چون فکر میکردن نفرین شده حتی چند بار میخواستن منو بکشن.))

یعنی میخواد منو بکشه جن های دورو ورم هم دیگه ساکت نبودن و داشتن با صدای خش دار خودشون فریاد میزدن و چیزهایی میگفتن که من متوجه نمیشدم با وحشت نگامو ازشون گرفتم به مرد شنل پوش دوختم سه قدم با من فاصله داشت خیلی نرم و آهسته قدم برمیداشت زنگ هشدار برام به صدا درآمد و شروع کردم به جیغ کشیدن جیغ های من تو همهمه ی جن ها به وضوح شنیده میشد به من رسیده بودو من فقط جیغ میزدم لایه نازک اشک دیدمو تار کرد از ضعفم از سرنوشت شومم از بدبختی هام گریه ام گرفته بود فکر کنم جیغ هام آزارش داد که یه اخم وحشتناک کرد با اخمش لال مونی گرفتم اما اشکام دیگه کنترل نمی شدن چاقو رو به من نشون داد یه لبخند شیطانی هم چاشنیش کرده بود که ترسمو به اوج رسوند دوباره شروع کردم به جیغ کشیدن با خودم فکر میکردم الانه که حنجره ام پاره بشه کاری از دستم برنمی اومد من گیر افتاده بود اونم بد جور

هنوز جیغ میزدم احساس میکردم که جیغ میتونه نجاتم بده که با یه دست در عرض چشم برهم زدن چونه ام رو گرفت خیلی محکم دهنمو گرفته بود به طوری که نمی تونستم فکمو حرکت بدم احساس میکردم فک بازم بی حس شده نمی تونستم جیغ بکشم می ارزیدم با ترس می لرزیدم با وحشت می لرزیدم یه لبخند شیطانی دیگه زد

.....چاقو رو گذاشت کنار شنلش نفسم حبس شد چی می خواد کنه با دست آزادش زبونمو بیرون کشید چه کار به زبونم داره فکمو ول کرد اما چه فایده هنوزم فکم حس نداشت کاملاً بی حس نمیتونستم تکونش بدم تو یه عرض چشم برهم زدن دهنم پر خون شد و سوزش وحشتناکی رو احساس میکردم تو شوک بدی بودم فقط خون بود که از دهنم سرازیر شد با وحشت به تکه ی زبونم که روی زمین افتاده بود خیره شدم فکم که یکم حس پیدا کرده بود میلرزید اما صدام در نمیومد هر کاری کردم صدای جیغم بیرون نمیومد فقط صدای ناله بیرون میومد اشکام دیگه غیر قابل محار کردن بودن به راحتی میتونستم حدس بزنم که این کوچیکترین کاریه که از دستشون برمیاد میترسیدم حالا چی میکنه منو میکشه؟ چاقو رو بالا آورد به سمت قلبم جیغ نمیتونستم بزنم صدام در نمی اومد صورتم غرق در اشک شده بود جن شنل پوش با وحشت به بالای سرم خیره شده بود بعدم یه نگاه نفرت بار نثار من کرد تو یه چشم برهم زدن ناپدید شد همه اشون ناپدید شدن با اشک به زمین خیره شدم دوست دارم ضجه بزنم داد بزنم جیغ بزنم اما حتی نمی تونم یه کلمه بگم بدون صدا اشک میریختم سوزش تو دهنم آزارم میداد مجبوری خون های تو دهنمو قورت میدادم که صدای نفس های وحشیانه ای رو درست رو به رم حس میکردم قلبم با تمام توانش تو سینه ام میکوبید دوست داشتم سینه ام رو پاره کنم و قلبمو بیرون بکشم ترس و اضطراب دیگه نمیذاشتن درست نفس بکشم مثل این تشنجی ها شده بودم میلرزیدم با شدت سرمو بالا آوردم با نفرت زل زدم تو چشمات چشماپی که حالا فقط یکیشون سفید بود و اون دیگری که من چاقو کرده بودم توش کاملاً قرمز بود اونم نفرت تو چشمات موج میزد و مستقیم به من خیره شده بود اخم کردم اما اون چی یه پوزخند عمیق زد پوزخندی که ذات بدجنس بودنشو به نمایش میگذاشت نگاهش از چشمام سر خورد و روی زمین درست جلوی پام افتاد منم نگاهمو دوختم به همون نقطه از دید اون نفرین خم شد و تکه زبون من رو برداشت و اونو به سمت دهنش برد چشمامو بستم تا حال از این صحنه به هم نخوره اما چه فایده حال من از این حرفا خراب تر بود رهام پس کجایی مگه نگفتی همراه منی مگه نگفتی مراقبمی مگه نگفتی کمک میکنی همون طور که من به تو کمک میکنم احساس چیززی روی شونه ام موجب شد از فکر بیرون بیام چشمامو باز کردم به شونه ام خیره شدم دست لاغر و اسکلت مانندش روی شانه ام بود مستقیم به چشمات زل زدم اونم مستقیم به من زل زد سکوت طاقت فرسایی دورو ورم بود هر ثانیه که میگذش به من نزدیک تر میشد دستاشو مستقیم تو رو دست های من گذاشت سرم گیج میرفت بدنم توان نداشت تا کاری انجام بدم از طرفی هنوز به اون صندلی بسته بودم حالت تهوه بهم دست داده بود دنیا دور سرم میچرخید (این یه اصطلاحه برای سر گیجه محظ اطلاع غلط از نوشته نگیرید ممنون) این حالت ها ادامه داشت و هر لحظه قوی تر میشد دیگه داشتم از هوش میرفتم که احساس کردم همه چی درست شد هوشیاریم هر لحظه قوی تر میشد که احساس کردم هوشیاریم داره کم کم بیشتر میشه دیگه حالت تهوه و سرگیجه نداشتم تصاویر روبه رو برام مبهم بود احساس میکردم بین خواب و بیداریم اما میتونستم طلوع خورشید رو ببینم لبخند محوی روی لبم اومد از طرفی خبری از اون نفرین نبود صدای رستاک از فکر بیرون اوردم

رستاک : خوبی ستایش کاریت نداشتن که ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فقط بهش خیره شدم نمیتونستم حرف بزنم حالت چهره ام خمار شده بود سریع اومد طناب هارو باز کرد ولی به خاطر بی حسی بدنم از روی صندلی افتادم که درد وحشتناکی تو بدنم پیچید حتی دیگه نمیتونستم بگم آخ یا ناله کنم دوباره اشک تو چشمم حلقه زد کمکم کرد بلند شم اولش هی تلو میخوردم ومیوفتادم سرگیجه هم داشتم یعنی چه طور بهشون بگم دیگه نمیتونم باهاشون صحبت کنم اشکام فرو ریختن انرژیمو از دست داده بودم چشمم سیاهی میرفت منم هیچ مقاومتی از خودم نشون نمیدادم و مدام رستاک منو صدا میزد ولی من بی توجه به اون پلکامو رو هم گذاشتم و بی هوش شدم دیگه دوست ندارم چشمامو باز کنم

زهره:

خیلی نگران بودم باید تا الان برمی گشتن رفتم کنار سحر و فاطمه نشستم .

من : به نظر تون می تونه ستایشو پیدا کنه ؟

سحر : نمی دونم ولی یه جورایی غیر ممکنه .

فاطمه : تازشم اگه بتونه پیداش کنه و برگرده فکر نکنم ستایش سالم باشه !

راست می گفتن ساکت نشسته بودیم هر تو افکار خودش غرق بود که صدای در موجب شده بود هر سه مون یه جیغ بکشیم به هم خیره شدیم هیچ کدوم جرعت نداشت بره درو باز کنه سحر به فاطمه نگاه کرد فاطمه آب گلوشو با صدا قورت داد و سرشو به بالا تکون داد یعنی نه بعد فاطمه به من نگاه کردم منم یه ابرو بالا فرستادم این بار منو فاطمه باهم به سحر خیره شدیم

سحر : خیل خوب ترسو ها همه باهم میریم !

سه تایی راه افتادیم به سمت در

سحر : کیه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ منم باز کن زود باش

سحر : منم چیه اسمت ؟

اون که پشت در بود یه پوف عصبی کشید و گفت : رستاکم درو باز کن

همه مون یه نفس راحت کشیدیم سحر درو باز کرد رستاک سریع اومد داخل و سحرم سریع درو بست

رستاک : حال ستایش خوب نیست یه جا پیدا کنید بزاریمش اونجا

سحر با دست جای قبلیشو نشون داد و گفت : بزارش اینجا

رستاکم مثل بچه خوب حرف گوش کن ستایش رو گذاشت اونجا ساعت مچیم عدد دو رو نشون میداد دور ستایش نشسته بودیم فاطمه از ترس کل ناخوناشو خورده بود سحرم از استرس شروع کرده بود به ناخن خوردن منم کم مونده بود دستشویی کنم به خودم تو چهره رستاک نگرانی موج میزد همه مون به یه نقطه نامعلوم خیره شدیم اونا رو نمی دونم اما من یکی بدجور رفته بودم تو فکر که صدای سحر از تو فکر بیرونم آورد :
سحر : بچه ها نگاه داره میلرزه !

با تعجب به ستایش خیره شده بودم ستایش با شدت میلرزید لرزه های عجیب و غریب انگار تو قطب شماله و داره یخ میکنه تند تند میلرزید و موجب میشد چهره ی همه ی ما بهت زده بشه پتو رو محکم تو شتت گرفته بود و میفشرد و دهنشو باز کرده بود انگار میخواست جیغ بزنه اما صدایی از حنجره اش بیرون نمی اومد دهنش پر خون بود نمی دونم چرا احساس کردم زبون ستایش یه جوریه حتما توهم زدم همه مون نگران بودیمو کنجکاو و این حرکات تا نیم ساعت ادامه داشت بعد نیم ساعت آرام شد هیچ اتفاقی نیوفتاد ساعت دو چهل و چهار دقیقه است همه تو فکریم خستگی تو صورت همه مون داد میزنه اما کسی قصد خواب نداشت همه بدجور تو فکر رفته بودن که ستایش یه تکون شدید خورد بهش خیره شدم پلکش تکون خورد با خوشحالی به دخترها نگاه کردم اونام خوشحال بودن بهش نزدیک تر شدیم و آرومصداش زدیم اونم فکر کنم صدامونو شنید آروم چشمامشو باز کرد

با وحشت به چشمای ستایش خیره شدم چشاش چشاش یکی کاملا سرخ بود و دیگری کاملا سفید ما سه تا دخترها یه جیغ بلند کشیدیم و از ستایش سریع دور شدیم ستایش نشست با تعجب به هم دیگه خیره شدیم چراغ روشن تنها منبع نور ما بود ستایش بلند شد درست روبه روی ما اخمی کرد ما همیشه بهش میگفتیم اخم ترسناک نمی کنه اما حالا دارم از وحشت اخمش سکنه ناقص میکنم دست تو جیب شلوارش کرد و چیزی رو بیرون کشید محکم تو دستاش نگهش داشته بود خاضن اون چیزی که تو دستش بود رو رها کرد و من تونستم چاقو جیبی سیاه رنگی رو ببینم چاقو رو به طرف ما گرفت ما دخترها که کاملا تو شوک رفته بودیم و توانایی حرف زدن یا انجام کاری رو نداشتیم خدای من این یعنی چی ؟ یعنی ستاش جن زده شده اون چاقو جیبی رو اینقدر تو دستش فشار داده بود که دستش کاملا کبود شده بود با اخم سرشو بالا آورد و به لامپ روشن نگاه کرد دهنشو باز کرد انگار داشت جیغ میزد که یهو صدای ترکیدن لامپ شنیده شد ما دخترها هم با شنیدن این صدا تا جون داشتیم جیغ زدیم هیچ چیز مشخص نبود فقط سیاهی بود

- برید بیرون سریع !!!!!!!!

صدای رستاک بود با عجله به سمت جلوم می رفتم کورکورانه دنبال در می گشتم که زمین خوردم همه جا تاریک بودو غرق در سکوت از روی زمین بلند شدم تا بالاخره به در رسیدم دستگیره رو فشار دادم و زدم بیرون سحر و فاطمه بیرون بودن و داشتن از ترس ناخوناشونو می خوردن رستاک هم داشت به سمت در میومد که در با صدای بدی بسته شد و رستاک داخل موند ما دخترها به سمت در دویدیم ومحکم به در میزدیم تا شاید باز بشه اما نشد

.....صدای خرناسی ما رو از کوبیدن به در متوقف شد صدای خرناس تو گوش هام پر شده بود با ترس به هم خیره شدیم آب گلومونو با صدا قورت دادیم و برگشتیم که سه تایی یه جیغ گوش خراش زدیم همون جن های چشم قرمز اون دفعه بودن همون سه تا

رستاک :

دختر ها بیرون رفتن منم اومدم از در بیرون برم که در باصدای بدی بسته شد سر جام متوقف شدم دختر ها از اون طرف با مشت میزدن بهش تا باز بشه اما فایده نداشت نمی دونم چی شد که سه تایی یه جیغ زدن بعد انگار صدا های بیرون از بین رفت چیزی از بیرون شنیده نمی شد سکوت سراسر اتاق رو فرا گرفته بود که صدای خس و نفس های وحشیانه ای تو خونه به گوش میرسید دستم رفت تو جیبم که چاقوی جیبی رو احساس کردم نه من به ستایش صدمه نمی زدم تو دوراهی بودم که سوزش عجیبی رو تو بازوم حس کردم دستمو به همون سمت از بازوم بردم که میسوخت که احساس کردم مایه داغیازش سرازیر شده مطمئنم بازوم داره خون میاد این یعنی ستایش این دور وراست داره به من حمله میکنه یواشی قدم برداشتم و به سمت وسط حال رفتم شروع کردم به چرخیدن که چشمم افتاد به دو نقطه رنگی یکی سرخ و دیگری سفید هه یادش رفتم چشاش تو تاریکی برق میزنه صدای نفس های وحشیانه ای هم از همون سمت می اومد باید چاقو رو ازش بگیرم یواش آروم به سمتش رفتم که پام رفت روی یه چیز یه چیزی مثل برگ خشک شده و صدا دادعصبی شد به سمتم حمله کرد

چاقو رو به سمت من گرفت حتی تو اون تاریکی میتونستم لبه تیز چاقو رو بینم تونستم جاخالی بدم ولی اون دست بردار نبود هی چاقو رو به سمت من نشونه میگرفت منم جاخالی میدادم منتظرمونده بودم تا خسته بشه بعد یه چند دقیقه کاملا مشخص بود خسته شده گرمی بدنشو کنارم حس میکردم حالا وقتشه به سمتش حمله ور شدم سریع چاقو رو از دستش گرفتم و انداختم تو جیبم اونم عصبی شد و تویه لحظه ناپدید شد همه جا سکوت برقرار شد همه جا غرق در تاریکی بود چشمام به تاریکی عادت کرده بودن اما هنوزم نمیتونستم به خوبی چیزی رو بینم یواش یواش دور خودم میچرخیدم که اگه خواست حمله کنه متوجه بشم و غافلگیرم نکنه هرچند الان هیچ سلاحی نداره اما هنوزم خطرناکه..... تو یه لحظه متوجه نفس های گرم ووحشیانه ای رو کنار گوشم شنیدم برگشتم اما هیچ چیز نبود ترسیده بودم که حس کردم چیز تیزی تو پهلوام فرو کردن میسوخت دردداشت تحمل نداشتم شروع کردم به دادزدن هرلحظه سوزش تو پهلوام بیشتر میشد درد وحشتناکی که هر لحظه منو ضعیف تر میکرد

فاطمه :

با نگاه کردن به اون سه تا جن هر لحظه بدتر میترسیدم دیگه تحمل نکردم از همه جا بی فکر شروع کردم به دویدن اما همین موجب شد که یکی از اونا بیوفته پشت سرم وایبیبیی این دیگه چرا افتاد پشت سر من دوتا پا داشتم چهارتا دیگه قرض کردم وشروع کردم به دویدن همش جیغ میزدم و میدویدم با اون پاهای سمش خیلی

تند میدوید با من شاید فقط سه قدم فاصله داشته باشه من ترسو سوسک میبینم سکنه ناقص رد میکنم چه برسه به جن نفسم بند اومده بود پشت یه درخت مونده بودم و نفس نفس میزدم

حس کردم چیزی پشت سرمه یهو سیخ شدم نه توهمه اما مگه میشه صدای خرنااس و نفس های وحشیش میگه فاطمه حتما یکی پشت سرته به طرفش برگشتم که با چهره اون جنه روبه رو شدم یواش یواش عقب رفتم واونم یواش یواش جلو میومد مرتب آب گلومو با صدا قورت میدادم که پام نمی دونم به چی گیر کرد با پشت محکم افتادم نفسم تند شد با استرس دورو ورمو نگاه کردم روی یه تنه چوب افتاده بودم و جن دقیقا بالا سرم بود که چشمم خورد به یه تیکه شیشه خورده کنار پام پاهام درد میکرد اما باید حتما انجامش بدم دست دراز کردم تا بگیرمش

سحر :

فاطمه عین این منگلا شروع کرد به دویدن والا حقم داشت ولی یکی از اون جن ها هم افتاد پشت سرش میدونستم اون دوتام هر جا ما بریم میان که یه فکری مثل جرقه از ذهنم عبور کرد خودش کوله پشتی ستایش توی اون خونه مونده وداخلش مطمئنم یه چاقو هست این تنها راهشه نفسمو بیرون دادم شروع کردم به دویدن صدای دوی تندش با اون پاهای سم ماندش به گوشم رسیده آره خودشه بیا وا من کی اینقدر شجاع شدم خاک بر سرم توی این موقعیت به چه چیزایی دارم فکر میکنم سحر فقط بدو بدو

زهرا :

سحر شروع کر به دویدن یمکی از جن هام افتاد پشت سرش منم ترسم بیشتر شد فقط من موندمو اون جنه بهش نگاه کردم احساس میکردم داره با یه لبخند خبیث نگاه میکنه داشت به سمت من می اومد چاره ای نبود منم شروع کردم به دویدن صدای پاهاش بهم میگفت که دست بردار نیست تانمو نگیره میتروم که نکنه دوباره جن زده بشم مثل ستایش خیلی ترسیده بودم حرکاتم دست خودم نبود چشمامو بستم وشروع کردم به دویدن حتما پیش خودتون میگوید دیونه ام اما خیلی ترسیده بودم پام به یه چیزی گیر کرد من افتادم بدنم بی حس بود چشمامو باز کردم که دیدم افتادم تویه گودال اومدم در پیام که درد وحشتناکی رو تو سرمو پاهام حس کردم پس بگو چرا بی حسه بدنم پاهام در رفته بودن سرمم داشت خون می اومد و چیز بدتر این بود که جن چشم سرخ با اون پاهای سم ماندش به من نزدیک ونزدیک تر میشد

رستاک :

سوزش هر لحظه تو پهلو هام بیشتر میشد لب پایین مو با دندون هام گرفته بودم که دیگه داد داد نزنم اینقدر درد داشتم که لبمو محکم گاز زدم مزه ی تلخ و شوری تو دهنم پیچید خون تو دهنم رو چاره ای نبود باید قورت می دادم هر لحظه توانم کمتر میشد با آخرین توانم دستامو بردم کنار پهلوام که دستای ستایشو احساس کردم تو اون درد وحشتناک یه آرامشی تو وجودم پرشد نه رستاک حواستو جمع کن الان این ستایش نیست اون جونور بدترکیبه

تمام توانمو جمع کردم و مشغول کشیدن دستاش شدم اما زور من کجا زور اون موجود بدترکیب کجا نفسم بند اومده بود نفسمو با قدرت بیرون دادم اما بازم احساس تنگی نفس رو داشتم پامو اوردم جلو با قدرت محکم زدم به پاش افتاد فشسار از بین رفت منم افتادم کنارای لباسم غرق در خون بود یه نگاه پر از نفرت بهم انداخت بلند شد که بهم حمله کنه یعنی این آخر خطه منه توسط کسی که از همه برام عزیزتر بمیرم که یهو ستایش افتاد و بدنش شروع کرد لرزیدن لرزه هایی که هر ثانیه بیشتر میشد داشت از این حالت بیرون میومد نگام به شیشه کلبه افتاد که داشت طلوع خورشید رو نشون میداد لبخندی از خوش شانسی زدم باورنکردنی بود به ستایش نگاه کردم که چشماشو بسته بود نفس های منظمش نشون میداد توی یه خواب عمیقه به زور بلند شدم دردی توی پهلو حس کردم صدای آخم بیرون اومد لبمو دندون گرفتم تا دردش بخوابه یکم که بهتر شدم رفتم سمت جاش بالشت و پتوشو برداشتم اومدم سمتش بالشت رو گذاشتم زیر سرش پتو رو هم گذاشتم سرش نگام افتاد به ناخن های بلند غرق در خونش بلند شدم رفتم یه دستمال و یه کاسه آب اوردم مشغول تمیز شدن ناخون هاش شدم بعد لباسمو در اوردم زخمامو شستم خیلی میسوخت آب که میزدم میخواستم داد بزنم دهنمو محکم بستم بعد دوباره لباسمو تنم کردم بالاسرش نشستم شاید دیونه شده باشم اما عاشق این لحظات بودم اون خواب باشه ومن بهش خیره شم بهش

فاطمه :

شیشه رو محکم تو دستام گرفتم و تو دستام فشار دادم هر لحظه اون جن بدترکیب نزدیک تر میشد سریع بلند شدم که موجب شد یه جیغ بلند بکشم بدنم کبود شده بود و درد داشت شیشه رو به طرفش گرفتم با کارم شاکی شد به سمتم حمله ور شد نفسمو بیرون داد زدم یه جیغ زدم شیشه رو نزدیک چشمش گرفتم بردم عقب با قدرت کردمش تو چشمای سرخش از نزدیکای چشمش همون جا که من بهش شیشه زده بودم مایه سیاه رنگی بیرون ریخت.....

شجاعت رو تو دلم جمع کردم به سمتش حمله کردم به هر طرفی از بدنش که جلو دستم بود یه شیشه کشیدم جیغ هاش داشت دیونم میکرد یه لحظه غفلت کردم که پنجه های تیزشو رو تو صورتم کشید میسوخت اونم وحشتناک انگار یکی آب جوشو ریختن تو صورتم اما دست بردار نبودم پریده بودم روش و با شیشه تو دستم فقط رو بدنش رو خراش می انداختم با دستش محکم منو گرفت شیشه تو هوا تکون می داد شاید بهش برخورد کنه اما فایده نداشت منو پرت کرد محکم خوردم به تنه درخت احساس می کردم کمرم دونیمه شده نفس نفس میزدیم هم من هم جن خواست به سمتم حمله کنه که یهو انگار آتیش گرفت بعدم ناپدید شد تازه تونستم طلوع خورشید رو ببینم عرق کرده بودم ولی نتونستم جلوی لبخند روی لبمو بگیرم احساس قدرت مندی میکردم نفس حبسمو بیرون دادم دستم نگاه کردم اینقدر شیشه رو فشار داده بودم که دستم رو بریده بود ازش فوران میکرد از طرفی هم صورتم هم خون میومد قشنگ میتونستم جای خراش پنج انگشت رو روی صورتم حس کنم بلند شدم سریع باید برم خونه جن گیر تا یه جن دیگه نیومده امیدوارم بچه ها هم جون سالم بدر ببرن

سحر :

به دون وقفه می دویدم انگار تو مسابقه دو میخوام مدال ببرم اینقدر تند میدویدم بالاخره به خونه رسیدم سریع رفتم داخل و در محکم قفل کردم صدای کوبیده شدن جن به در خونه به اندامم ترس ولرز انداخته بود دیگه وقت تلف کردن رو کنار زدم و سریع دویدم سمت کوله ستایش که رو کاناپه بود زیر روش کردم این ستایش کدوم خریه همه چی داخل کولش بود از چاقو طناب برای کوهنوردی و خیلی چیز میز دیگه خله دیگه با صدای کوبیده شدن چیزی به در از فکر بیرونم آورد نه خدایا غلط کردم دمت گرم ستایش اگه چاقو نداشتی خودم بعد مرگم میکشتمت سریع چاقو رو برداشتم رفتم پشت در قلبم تو دهنم میزد

هر لحظه محکم تر به در خونه میزد رفتم پشت در و گرفتم که در باز نشه با آخرین باری که به در کوبید من شوت شدم اونر یعنی قشنگ افتادم رو کناپه در خونه هم علاوه بر اینکه باز شده بود شوت شده بود اون ور

جن با چشمای سرخش اومد از چشماش میتونستم بخونم که تو اوج عصبانیتشه با اینکه کمر درد شدید ی داشتتم بلند شدم چاقو رو محکم تر تو دستم گرفتم نگاهش به مشتم افتاد چاقو رو تودستم دید چند قدمی ازم دور شد مثل اینکه باهوشه شروع کرد به چرخیدن دور من منم باهاش میچرخیدم پام پیچ خورد افتادم لعنت بهش الان چه وقت زمین خوردن بود

دو سه باری تلاش کردم بلند شم ولی پام نمی زاشت درد داشت و از طرفی تعادلمو از بین می برد که موجب میشد بخورم زمین و پام بدتر درد میگرفت وقتی دید نمی تونم روی پام بیستم به سمتم اومد و موهامو محکم تو دستش گرفت و باهمون موهام بلندم کرد دردش جوری بود هرچی توصیف کنم مثل دردش نمیشه فقط خود کلمه درد میتونست بیانگر حسم باشه سوز بدی توی پوست سرم پیچیده بود درد و سوزش رو دیگه تحمل نکردم و شروع کردم به جیغ زدن منو محکم پرت کرد منم محکم خوردم به دیوار سرم گیج میرفت از بینیم مایه لزج و گرمی پایین اومد میتونستم به راحتی حدس بزنم این خونه که از بینیم سرازیر شده

نرم و آهسته به سمتم قدم برمیداشت سعی کردم بلند شم که درد وحشتناکی رو زیر شکمم حس کردم این درد برابر بود با احساس ریختن چیزی روی پام بی خیال این احساسا شدم دوباره زور زدم تا بلند شم اما فایده نداشت بدنم کوفته بود بالای سرم بود دستاشو گذاشت رو گردن سعی در خفه کردنم که داشت موفقم میشد داشتم به حس حس میوفتادم که یاد چاقو افتادم با قدرت چاقو رو تو شونش کردم جیغی زد و عقب رفت بعد مایه سیاه رنگی از شونش فرو ریخت و در آخر انگار آتیش گرفت و ناپدید شد سرفه ام گرفته بود تند تند نفس میکشیدم نگام افتاد به پاهام نه خدایا چی میبینم مگه الان وقتش بود واییییییییی یادم رفته بود با این مرض ماهانگی دیگه چه خاکی بریزم تو سرم پس بگو چرا این قدر کمرم و دلم درد میکرد سعی کردم بلند شم با پای پیچ خوردم به زور بلند شدم تکیه مو دادم به دیوار حالا چه غلطی کنم وایسا بینم ستایش اگه یادم باشه گفته بود وسایل کوه نوردی آورده پس حتما اون عصا تاشو هم باهاش خودمو با بدبختی رسوندم به کوله اش و دیدم بله من از اون جایی که شانسم حسابی پرفکت بود ستایش عصا رو آورده بود سریع بیرون اوردمش و بازش کردم اوفش حالا راحت میتونم برم نگام به خون های روی دیوار و روی کف پذیرایی افتاد چاره ندارم باید برم بعدا میام تمیزش میکنم با بدختی بیرون اومدم و با آخرین توانم به سمت کلبه جن گیر میرفتم

رستاک بلند شد بره درو باز کنه منم بلند شدم که با دیدن سرو وضع سحر وحشت کردم رستاک کمکش کرد بیاد داخل هنوز سحر نشسته بود که دوباره در زده شد خودم رفتم درو باز کردم که بادیدن فاطمه و زهرا غرق در خون خواستم جیغ بکشم اما صدایی از حنجره ام بیرون نیومد به فاطمه کمک کردم تا زهرا بی هوش شده رو بیاره داخل همه گفتن ماجرا چیه باورم نمیشه دیشب چه شب شومی بوده غیر ممکنه

یعنی من جن زده ام اون تو بدن من اون نفرین اشکام سرازیر شد استخونا زهرا شکسته بود فاطمه هم مورد ودستش پر خون سحر که از همه وحشتناک تر بود شلوارش غرق در خون بود پاهاش پیچ خورده بود پیشونیشم زخمی رستاکم که نگفت چیش شده ولی پهلوهای خونی لباسش خبر از زخم های عمیق بود واییی خدایا اینا تقصیر منه من الان یه حیونم نه از حیونم بدترم

همه این اتفاقا ها تقصیر منه همه خواب بودن خوب حقم داشتن شب سختی داشتن شبی که همشون رو ضعیف کرده خودمو به خواب زده بودم تا اونا بخوابن زوم کرده بودم تو صورتشون این آخرین نگاه من به دوستام بود اول بالای سر سحر رفتم اشک تو چشمم حلقه زد درسته منو سحر همیشه تو سر و کله هم میزدیم ولی بازم خیلی دوش دارم درسته یکم نه زیادی منو حرص میده اما بازم میدونم که از ته قلبم دوش دارم رفتم بالای سر فاطمه لبخند محوی روی لبام نقش بست تو خواب آب دهنش آویزون بود از همین یکمی خندم گرفت فاطمه یه جای مخصوص تو قلب من داره خیلی مخصوص من و فاطمه درسته زیاد باهم نیستیم اما فاطمه بهترین دوست منه همیشه منو فاطمه که باهم حرف میزدیم آخرش به رمان ها خطم میشد یادش بخیر رفتم بالا سر زهرا خدای من زهرا بهترین دوست منه همیشه هم خواهد بود خیلی دوش دارم منو زهرا خیلی باهم جوریم بی نهایت اونقدر که قابل توصیف نیست رفتم بالای سر رستاک لبخندی زد من این آقاهه همون کسیه که من خیلی بهش مدیونم دوش نداشتم اما متنفرم نبودم ازش مثل یه دوست کاملا معمولی بود برام به طرف دستشویی رفتم تا صورت اشکیمو که نمی دونم کی خیس شده بود یه آبی بزنم شیر آب باز کردم خداروشکر این کلبه جن گیر دستشویی داره حداقل یه آینه چرک و کثیف هم بالا شیر آبش قرار داره نگام برای یه ثانیه به خودم تو آینه افتاد اما داخلش قفل شد با بهت و وحشت به آینه روبه روم خیره شدم این کیه؟؟؟؟؟؟؟؟

این منم فقط چشمم یکی کاملا سرخ بود و دیگری کاملا سفید با دهنی پر از خون دهنمو باز کردم با آخرین توانم جیغ زدم اما صدایی ازم بیرون نمی اومد یکم که بهتر شدم به آینه خیره شدم نه این دفعه خودمو نشون داد سریع اومدم بیرون

خورشید نزدیک بود غروب کنه یعنی به لحظاتی که منم جن زده میشم نزدیک میشدیم رفتم سمت در یواش بازش کردم دوباره به دوستام نگاه کردم قطره اشکم پایین اومد زیر لب فقط تونستم بگم :

(((خدافظ برای همیشه)))

سریع از کلبه جن گیر بیرون اومدم و به سمت خونه نفرین شده میرفتم امروز به این ماجرا نفرین خاتمه میدم با کشتن خودمو نفرین لعنتی با یاد آوری اون نفرین اخمام داخل هم رفت اون نفرین الان تو وجود منه با این فکر از

رستاک : قرار بود برای کمک به یه دختر و سه تا از دوستاش بیام این طرفا خودمم مایل بودم که اون نفرین از بین ببرم ولی با یه چیز متفاوت روبه رو شدم یه دختر لجباز و شیطون و صد البته کله شق روبه رو شدم که مدام با جواباش و خروستاک گفتن منو حرص میداد به خاطر نجات جون خودشو ودوستاش جونشو به خطر می انداخت جلو بقیه خیلی جرعت و جریزه داشت ولی از تو چشماش ترسو میخوندم ولی بازم دست بردار نبود وقتی میدم که حالت بد میشه حال منم بد میشد برام مهم شدی جالب شدی تا اینکه فهمیدم من دیگه اون رستاک نیستم من حالا دلباخته همون دختریم که منو با حرفاش حرص میداد ومدام خروستاک میگفت ستایش به خاطر هر دومون به خاطر من نه خودت از این کار دست بکش بزار دوتایی اون نفرین رو از بین ببریم.....

خدایای من این چی میگفت علاقه به کی به من منی که کارم تموم شده پایه ای که درست لق بود طرف رستاک بود.....

مجبور بودم دلشو بشکنم مجبور بودم داغونش کنم مجبور بودم.....مثل الان.... من همیشه مجبور هستم کار هایی کنم که مجبورم

به طرفم یه قدم برداشت اشک تو چشمام موج میزد منم باید به طرفش قدم برمیداشتم که درست مساوی بود پا گذاشتن روی اون پایه لق و در نتیجه مرگه.....

اشکام از چشمام ریختن و پامو گذاشتم رو پایه لق و بعد وقتی به خودم اومدم بین زمین و آسمون معلق بودم طناب دور گردنم احاطه شد هر لحظه چهره مرگ رو بهتر میدیدم نفس بهم کمتر میرسید اشکام دیدمو تار کردن اما به راحتی تونستم اشک هایی رو که از چشمان رستاک فرو میریختن ببینم خشکش زده بود و با وحشت بهم زل زده بود تصاویر روبه رو برام مبهم شده بود سر گیجه حالت ضعف کلافه ام کرد رستاک داد زد و دستشو کرد تو جیبش چیزی رو بیرون کشید میتونستم برق لبه چاقو رو تو دستاش ببینم به سمت طناب تو گردن من دوید هر کاری میکرد من نمیتونستم هوارو به ریه هام برسونم دیدم رستاک با گریه زل زده به من فقط عجز و ناراحتی تو نگاهش برق میزد با چشمام بهش فهموندم فقط مراقب دخترها باش دیگه وقت وداع بود به راحتی چشمامو بستم همه جا تاریک شد همه جا برای همیشه تاریک تاریک

رستاک :

با وحشت به چشمای بستش خیره شدم داد زدم فریاد زدم

من : _____ه!!!!!!!!!!!!

محکم گرفتمش تو بغل خدایا چرا این طور شد اون حتی نتونست جوابمو بده.....

بدنش یخ کرده چشماش دیگه باز نمیشه زیر چشاش یه گودی سیاه افتاده دست هامو کردم تو موهای اشکام نمیزاشت برای آخرین بار صورتشو ببینم.....

دیگه این لب ها به من لبخند نمیزنم دستم رفت سمت صورتش یخ بود از سرمای تنش منم یخ کردم کجایی ستایش ؟؟؟؟؟ قرار نبود اینطور تموم شه قرار نبود اینقدر زود خورشید عشقم غروب کنه

سرمو بردم نزدیک صورتش قطره های اشکم روی گونه هاش افتاد نرم لبامو گذاشتم رو لباش هیچ حسی نداشتم سرد بود فقط نفرت تو قلبم به جای خون به سراسر بدنم پمپاژ میشد

ستایشم دوست دارم خداحافظ برای همیشه

بدنش تکون خورد موجی از امید تو قلبم به وجود اومد ولی با باز شدن چشماش فقط نفرت بود حالا کسی که روبه روم بود نفرت رو تو قلبم بیشتر میکرد اون لعنتی تو جسم ستایش بود با چشمای سرخ و سفیدش به من زل زده بود پوز خندی روی لباش نقش بسته بود و با دستش در اون خونه رو نشون میداد سرمو انداختم پایین

نفس کشیدن برام سخت شده بود اشکامو کنار زدن و به سمت در خونه رفتم پامو که از در خونه بیرون گذاشتم حجم عظیمی از هوا رو تونستم به ریه هام بفرستم برگشتم هنوز با پوز خند به من زل زده بود

جون عزیزمو گرفتی منم جون تو رو میگرم لعنتی اینجا به روح ستایش قسم نابودت میکنم فقط باید یکم منتظر باشی

یواش یواش کمرنگ شد تا اینکه ناپدید شد ماه و ستاره ها تو آسمون بهم چشمک میزدن دیگه دنیا قشنگ نبود دیگه برای منی که فکر کردم بالاخره میتونستم مثل بقیه آدمای زندگی کنم ولی من اشتباه کردم کشته شدن ستایش مدام بهم یادآوری میکرد منم مثل همه اون جنا نفرت انگیزم مثل پدرم که به زور با مادرم ازدواج کرد درسته مادرم انسان بود ولی پدرم جن بود جنی که بویی از انسانیت نبرده بود مادرم از دست اون خودشو کشت و من موندمو پدرم که اونم معلوم نیست کجاس حالا من بودم منی که انسان بودم ولی با توانایی یک جن چه فایده وقتی که دیگه امیدی برای ادامه زندگی ندارم منم یه جنم یه حیون من میتونستم عزیزترین کسمو نجات بدم ولی

سحر :

سه روز از اون شب شوم میگذره هنوزم که هنوزه باورم نمیشه ستایش مرده.....

باورش سخته که صبح بلند بشی یکی بهت بگه دوستت مرده اونم چی اونم چه جوری..... قاتلش کیه ؟؟؟؟؟ یه جن کی این چرت و پرتا رو کی باور میکنه

از حوال هوامون بگم افتضاح به معنای واقعی کلمه افتضاح.....

فاطمه که هی داد میزنه همون میمریم همه مون نفرین شدیم و هی رو مخ میره

زهرا پاک روانی شدن یه گوشه میشینه زانو هاشو بغل میکنه مدام یه گوشه رو نشون میده ستایش اونجاست داره به ما میخنده

خودم هههههههههههه چی بگم که قاطیم از آینده میترسم از سرنوشت شوممون میترسم مدام سر زهرا و فاطمه داد میزنم همش باهم دعوا داشتیم یه جا خلوت میشینمو گریه میکنم به حال خودم به حال ستایش به حال زهرا به حال فاطمه که همه مون ذره ذره داریم نا بود میشیم گریه میکنم به حال رستاک

رستاک هههههههههههه اصلا مشخص نیست کجاست ؟؟؟؟؟ کاملا مشخصه ستایشو دوست داره اما حتما نمی دونست ستایش دلش یه جای دیگه بود پیش یکی دیگه که عاشقانه میپرستیدش اما حتی به عشقشم نرسید خدایا این چه جور عدالتیه

لعنت به سرنوشتمون لعنت به اون خونه لعنت به این مسافرت لعنت به اون جن ، روح ، نفرین و هر

زهرداری دیگه _____

رستاک :

قرص کامل ماه توجه همو جلب کرد کارم شده بود شب گردی ولی هرکاری میکردم اون نفرین از بین نمی بره ستایش خواهش میکنم یه راهی نشونم بده

با نا امیدی سرمو به سمت آسمون اوردم و داد زدم خدایا حداقل تو یه راهی نشونم بده با نامیدی بلند شدم اومدم که رد بشم که صدای خندیدن یه دختر از پشت سرم اومد.....

برگشتم ببینم چی بود که چشمم از تعجب گرد شد خدایای من خواب میبینم

ستایش یه گوشه کنار یه درخت وایساده بود و منو تماشا میکرد و میخندید دیونه شده بود انگار ستایش جلو روم بود به سمتش میرفتم می دویدم تا بهش برسم تا بهش رسیدم یهو ناپدید شد صدای خنده رو از پشت سرم اومد برگشتم ستایش با خنده پشت سرم بود اشک تو چشمم حلقه بست

من : ستایش تویی بگو خودتی

خندید چشماشو بست و باز کرد این ستایش منه امید منه زندگی منه

قلبم بی تابش بود مدام میخواست طرفش پربکشه

ولی عقلم یه چیز دیگه میگفت چیزی نگذشت که ناپدید شد خودمو هزار بار فحش دادم چرا بغلش نکردم دستی روی شونه ام قرار گرفت

برگشتم که با ستایش روبه رو شدم یه لباس سفید بلند تنش بود موهای بلند مشکیش تو باد تکون میخورد لبخند روی لبش آرامش رو تو قلبم طزریق میکرد چشمای مشکیش و دوخته بود تو چشمم همین داشت وسوسه ام میکرد تا بغلش کنم

من : زهرا خوبی چت شده ؟؟؟؟؟؟؟ کی این کارو کرده ؟؟؟؟؟؟

زهرا : اون اون ... منتظر تونه اون نمرده ستایش زنده اس فاطمه نفر بعدی تویی نمی تونی قسر در بری

چشاشو بست بدنش سرد بود فاطمه جیغ میزد و گریه میکرد

دوماه بعد :

مامان : سحر بیا شام

کتابو بستم از بس خرخونی کرده بودم کمرم صاف نمیشد به زور که کمرمو صاف کردم صدای چرق چرق مهره های کمرم رو شنیدم

من : به به مامان چی درست کردی ؟؟؟؟

بابا : دستت درد نکنه خانوم قرمه هاتون خوردن داره

دیسو گذاشتم جلوم تو بشقابم برنج کشیدم آب از لب و لو چم میچکید ظرف خورشت رو کاملا خالی کردم رو برنجم اومدم بخورم که گوشیم زنگ زد

نگاهی به شمارش کردم فاطمه بود دوروزه مرتب زنگ میزنه چیز های عجیب غریبی میگه بدبخت اینقدر خرخونی کرده مخش پاک ترکیده

من : هاهاهاهاهان چی میخوای ؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه : سحر وقت داری

من : نه دارم کوفت میکنم کارت

فاطمه : سحر اونا ... اونا شب میان

من : زهرمار زنگ زدی اینو به من بگی

فاطمه : سحر مراقب خودت باش

من : فاطمه قبول ترسوندیم

فاطمه : اگه بفهمه بهت زنگ زدم عصبی میشه

من : کی ؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه : اون اونی که امب میاد سحر بیا پیشم التماس میکنم

من : فاطمه دارو هاتو نخوردی هالالا برو شامتو بخور اون نمیاد قول میدم فردا بیا پیشت

فاطمه : باش قول دادی ها خدافظ

من : باشه بای

مشغول خوردن شدم

از دست فاطمه جدیدا چرت و پرت زیاد میگفت خودایش ترسونده بودم زهرام قبل مرگش اون طور شده بود ولی فاطمه رو که مامان و باباش پیش یه روانپزشک که برده بودن گفته بودن مرگ دوستاش تو روحیش تاثیر گذاشته وگرنه هیچ چیزی نیست امیدوارم این طور باشه

بعد کمک به مامان برای جمع کردن ظرفا رفتم پای کتاب ایش اینقدر بدم از ادبیات میاد اون وقت باید بخونمش کتابو باز کردم پیش به سوی زجر من

کتابو بستم تو اتاق بودم مامان و بابا خوابیده بودن واییییی چقدر زود خوابیدن مگه ساعت چنده

وایییییی سه نصف شبه

من : هالالا ان باز چه مرگته

فاطمه :

وا چرا جواب نمیده صدای نفس های وحشیانه ای از پشت خط میومد

من : فاطمه هویییییییی فاطمه جواب بده اصلا شووخی خوبی نیست

فاطمه : سحر منتظر باش خدافظ تا فردا

تماس قطع شد این فاطمه هم مریضه هالالا پریدم روی تخت زیر پتو خزیدم ولی صداش یه جوری بود انگار صدای فاطمه نبود.....

خفه سحر اینقدر ادبیات .. چرت و پرت خوندی مخت سوت کشیده

تا پلکامونو رو هم گذاشتم

این جا کجاست این همون جنگله همون جنگل لعنتی یکی دنبالمه باید فرار کنم مدام میدویدم هیچ جا امن نبود همه جا بودش دنبالم میخواست منو بگیره

هوا تاریکه هیچ چیز جز درخت های بلند دیده نمیشه همه جا سکوت بود ولی نفس های وحشی رو از دور

میشنودم پام پیچ خورد افتادم زمین

بلند که شدم جلو اون خونه بودم اون خونه نفرین شده

به نظر تنها جای امن و دوری از اون نفس های وحشی اون خونه است با ترس رفتم داخل همه جاتاریکه که یهو روشن شد فاطمه سرشو انداخته بود پایین

من : فاطمه

فاطمه : تو منو کشتی سحر تو نیومدی

من : چی میگی حالت خوبه

فاطمه : تو چی حالت خوبه

من : نه یکی اون بیرونه دنبالم

فاطمه خندید به خنده عصبی

من : زهر مار من دارم از ترس میلرزم تو میخندی بیشعور

فاطمه : من بیشعورم یا تو چرا حرفامو باور نکردی چرا نیومدی

من : فاطمه بس کن التماس میکنم

_ سحر تو اینجایی

برگشتم که زهرا رو دیدم

من : زهرا تو تو

زهرا : اون منتظرته

من : خفه شید

_ اون دنبالته

ستایش بود

من : چی از جونم میخواید

فاطمه : ما چیزی نمی خوایم

من : پس چرا ولم نمی کنید

زهرا : چون ما داریم هشدار میدیم

مامانش : کشتنش

مامانش : فاطمه رفت

انگار همه چی رو زده بودن روی ریتم کند صدای اطراف رو نمیشنویدم مامانم هی اشک میریخت و با گوشیم حرف میزد

صدای فاطمه تو گوشم پیچید : نفر بعدی تو ییییییییی

سرم گیج میرفت حالم خوب نبود افتادم زمین مامان زد تو سرش و به سمتم دوید منم آرام پلکامو رو هم گذاشتم.....

دو هفته بعد :

دکتر : میتونی بری دخترم

از مطب دکتر بیرون اومدم از اون روزی که خبر مرگ فاطمه رو شنیدم

کابوسام خیلی بیشتر شده مدام حس میکنم یکی کنارمه

یکی منتظر منه

یکی میخواد منو بکشه عین زهرا و فاطمه

اشک تو چشمام موج زد

خوب میدونستم همه چی داره تموم میشه

سوار ماشین شدیم منظورم منو مامانمه

چشمم به شیشه بود که یه چیزی تو جهمو جلب کرد زنی با شنل سیاه زیر بارون به من خیره بود چشماشو نمی دیدم ولی احساسم میگفت منو داره نگاه میکنه ترسیدم کاملا بدون دفاع بودم از تو شنلش یه چاقو بیرون آورد که خون روش چکه میکرد جیغ زدم مامان هول شد برگشت طرفم نگام افتاد همون سمت اما اون زن نبود

تا به خونه رسیدیم رفتم حموم زیر دوش آب دیگه عقلم به جایی بند نمی داد از این کابوسا خسته شده بود تصمیمو گرفتم یواش رفتم در حمومو از داخل قفل کردم تیغ رو تو دستم گرفتم اشکام از چشمام ریختن

سوزشی رو تو دستم حس کردم تو حموم دراز کشیدم خون از دستم میریخت احساس ضعف داشتم حال بدی داشتم اگه نمی رفتیم مسافرت این جور نمیشد الان همه مون داشتیم برای کنکور درس میخوندیم خدا یا این سرنوشتم بود.....

این بود داستان ما پنج نفر من زهرا ... فاطمه ... ستایش رستاک همون نفرین شدیم همه مون توی اون خونه نفرین شده زجر کشیدیم همه مون ضجه زدیم تنها راه خلاصی از این نفرین مرگه اون نابود نشد ولی در عوض همه ما نابود شدیم سررم گیج میرفت یواش چشماموبستم

خدافظ زندگی خدافظ مامان خدافظ بابا خدافظ سرنوشت شومم و در آخر فقط میگم خدافظ داستان خانه ی سراب همه جا تاریک شد تاریک تاریک

((پایان))

سه شنبه ۱۳/۵/۱۳۹۴

ستایش خفن (ستایش آزادی)

پی نوشت :

_ این داستان هیچ گونه واقعیته نداره و همه اتفاقات زاده تخیل نویسنده است

_ این رمان رو تقاضا میکنم پایین تر از سن هجده خوانده نشود

_ این رمان رو به همه کسانی که هیجان و ترس رو دوست دارن تقدیم میکنم واز بچه هایی که توی نودهشتیا این رمانو حمایت کردن همچنین دوست گلم که حمایت کرد (ف.ق) تشکر میکنم و دوششون دارم

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1456508.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید